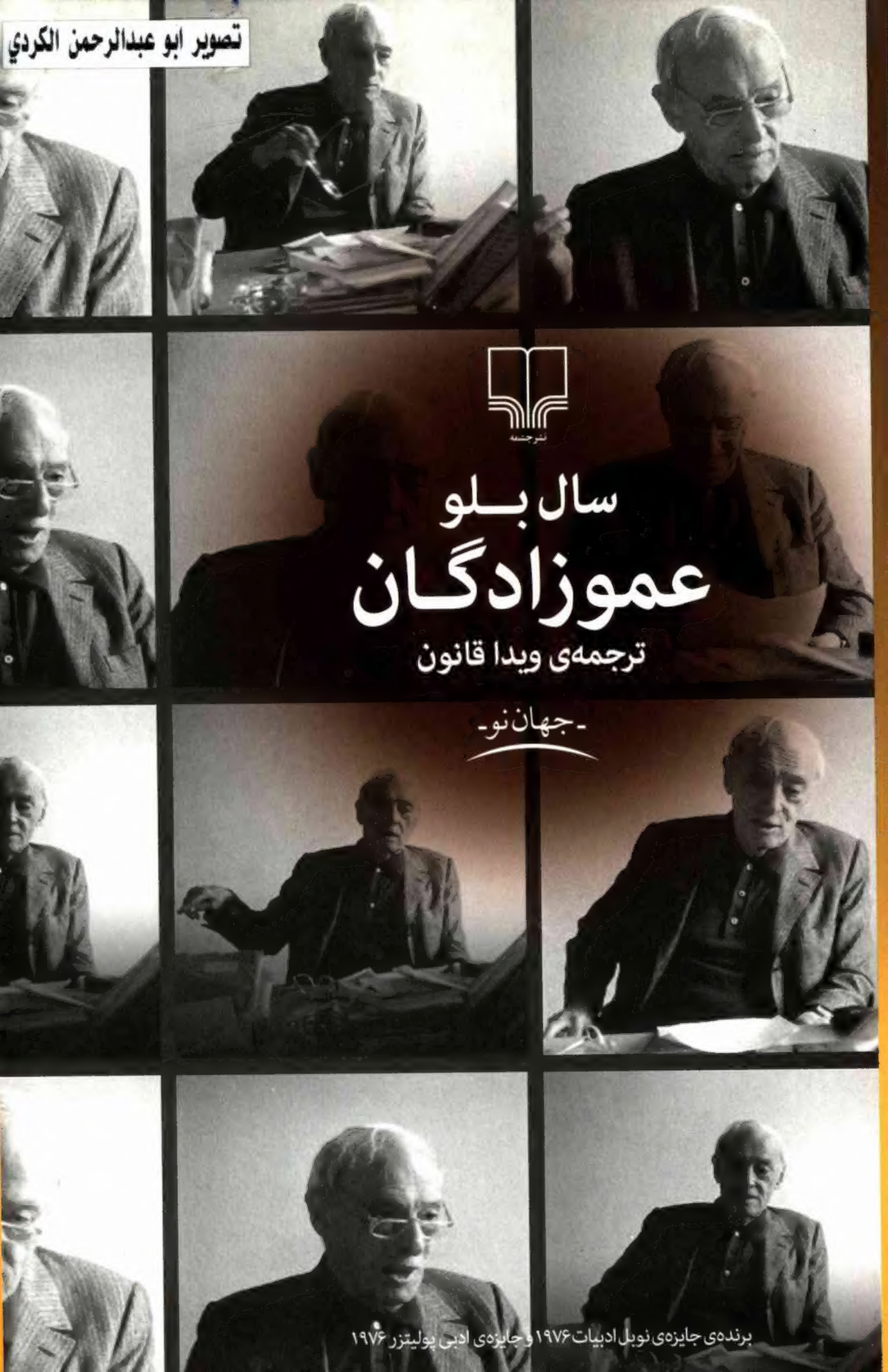


تصویر ابو عبدالرحمن الكردي
سال بلو
عموزادگان
ترجمه‌ی ویدا قانون
- جهان نو -
برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۷۶ و جایزه‌ی ادبی پولیتزر ۱۹۷۶

عموزادگان



منتدى إقراء الثقافي



برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات ۱۹۷۶ و جایزه‌ی ادبی پولیتزر ۱۹۷۶



سال بلو

عموزادگان

ترجمه‌ی ویدا قانون

-جهان نو-

سرشناسه: بلو، سال، ۲۰۰۵ ـ ۱۹۱۵ م. Saul Bellew
عنوان و نام پدیدآور: عموزادگان / سال بلو؛ ترجمه‌ی ویدا قانون
مشخصات نشر: تهران، نشرچشمه، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری: ۱۰۶ ص.
شابک: 978-964-362-956-4
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Cousins
موضوع: داستان‌های امریکایی ـ قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده: قانون، ویدا، ـ ۱۳۴۲، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ ع ۹ ل / PS۳۵۰۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۴
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۲۱۸ / ۴۴۵

رده‌بندی نشرچشمه: ادبیات ـ داستان غیرفارسی ـ رمان امریکایی

عموزادگان

سال بلو

ترجمه‌ی ویدا قانون

ویراستار: علیرضا کیوانی‌نژاد

لیتوگرافی: هماگرافیک
چاپ: صاحب‌کوثر
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۰، تهران
۳۲۰۰ تومان
ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

info@cheshmeh.ir
www.cheshmeh.ir

شابک: ۴ ـ ۹۵۶ ـ ۳۶۲ ـ ۹۶۴ ـ ۹۷۸

دفتر مرکزی و فروش نشرچشمه: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان بیرونی، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.
تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴ دورنگار: ۶۶۴۶۱۴۵۵
فروشگاه نشرچشمه: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

مقدمه‌ی مترجم

سال بلو در سال ۱۹۱۵، دو سال بعد از این‌که والدینِ یهودی‌اش از سن‌پترزبورگِ روسیه به کانادا مهاجرت کردند به دنیا آمد. در هشت‌سالگی مدتی دچار عفونت ریه شد و بیماری؛ این اتفاق هم اتکابه‌خود را به او آموخت و هم فرصتی برایش فراهم کرد تا عطشِ خواندنش را سیراب کند. وقتی برای اولین‌بار کتاب **کلبه‌ی عمو تم** را خواند، تصمیم گرفت نویسنده شود.

در سال ۱۹۲۴، در نه‌سالگی همراهِ خانواده‌اش به شیکاگو مهاجرت کرد. شهری که پس‌زمینه‌ی بسیاری از آثار او را تشکیل می‌دهد.

در شیکاگو با خواندن آثار شکسپیر و نویسندگان برجسته‌ی قرن نوزدهمِ روسیه بزرگ شد. در محیط خانواده در انزوا به سر می‌برد و نگران بود خیال‌ها و رویاهایش تحقیر شود.

در سال ۱۹۳۷ از دانشگاه نورث‌وسترن در رشته‌های جامعه‌شناسی و مردم‌شناسی فارغ‌التحصیل شد. او مدارک دیگری هم از دانشگاه‌های معتبر امریکا اخذ کرد.

اولین رمانش، **مرد معلق** در سال ۱۹۴۴ و رمان دوم او، **قربانی**، در سال ۱۹۴۷ منتشر شد. سفری دوساله به اروپا رفت و در آن‌جا **ماجراهای یوگی مارچ** را نوشت که در سال ۱۹۵۴ برنده‌ی جایزه‌ی ملی کتاب امریکا شد. کتاب‌های بعدی‌اش عبارت‌اند از: ***دم را دریاب*** (۱۹۵۶)؛ **هندرسون، سلطان باران** (۱۹۵۹)؛ **هرتزوگ** (۱۹۶۴)؛ ***خاطرات موذبی و داستان‌های دیگر*** (۱۹۶۸) و ***سیاره‌ی آقای ساملر*** (۱۹۷۰). با رمان بعدی‌اش، ***هدیه‌ی هامبُلت*** (۱۹۷۵) برنده‌ی جایزه‌ی ادبی پولیتزر شد. ***داستان‌های هرتزوگ*** و ***سیاره‌ی آقای ساملر*** نیز هر دو برنده‌ی جایزه‌ی ملی کتاب شدند. او تنها نویسنده‌ای است که شش‌بار کاندید این جایزه در امریکا شد و شش‌بار آن را برد. در سال ۱۹۷۶ برای آثار ادبی‌اش جایزه‌ی نوبل گرفت.

او علاوه بر رمان آثار متعددی در حوزه‌های نمایش‌نامه، داستان کوتاه و مقاله دارد. آثار او علاوه‌بر جوایز مذکور، جایزه‌های گوناگون دیگری را نیز به خود اختصاص داده‌اند.

طبق نظر کمیته‌ی سوئدی نوبل نوشته‌های او ترکیبی است از رمان غنی پیکارسک[1] همراه با تحلیل موشکافانه‌ی فرهنگِ ما، ماجراهای مفرح و اپیزودهای به‌شدت تراژیک در توالی یکدیگر که نویسنده در لابه‌لای گفت‌وگوهای فلسفی به نمایش می‌گذارد. همگی این عناصر با شوخ‌طبعی ظریف و بینشی نافذ در بیان پیچیدگی‌های درونی و بیرونی به‌هم می‌آمیزد که یا ما را به عملی وادار می‌کند یا از آن بازمی‌دارد و می‌تواند معضل دوران ما نامیده شود.

آثار او از ماهیت تمدن مدرن و سردرگمیِ انسان‌ها در آن حکایت می‌کند. بلو کاستی‌های فراوانی در شهرنشینی مدرن امریکایی و توانایی آن در رواج دیوانگی، فساد و اختلالات گمراه‌کننده می‌بیند اما بر توانایی

---

۱. وابسته به ادبیات داستانی که قهرمان آن رند و ولگرد است.

انسان‌ها در غلبه بر ضعف‌های‌شان و رسیدن به تعالی (یا حداقل آگاهی) تأکید دارد. شخصیت‌های اصلی در داستان‌های بلو استعدادِ قهرمان شدن دارند و به دفعات در برابر نیروهای منفی جامعه می‌ایستند. اغلب این شخصیت‌ها به قومی خاص تعلق داشته و حسی از بیگانگی و غربت در خود دارند.

داستان *عموزادگان* داستانی بلند از مجموعه داستان‌های کوتاه اوست. این نویسنده‌ی بزرگ در سال ۲۰۰۵ بدرودِ حیات گفت.



عموزادگان

درست قبل از حکمِ دادگـاه تَنکـی مِتزگِـر[1]، در مـاجرایی کـه بـرای فامیـل نزدیکش کلاً فراموش‌نشدنی بود، متقاعد شدم، تحـت فشـار قـرار گـرفتم و وادار شدم نامه‌ای به ایلِر[2]، قاضی دادگاهِ فدرال بنویسم. من و تنکی پسـرعمو هستیم و خواهرِ تنکی، یونیس کارگِر[3] کـه از مـن خواسـت پادرمیـانی کـنم، شنیده بود ایلر را به‌خوبی می‌شناسم. ایلر و من سال‌ها پیش باهم آشنا شدیم؛ وقتی او دانشجوی حقوق بود و من مجری یک برنامه‌ی تلویزیونی در کانـال هفت که پرسش‌های ظریف حقوقی را به بحث می‌گذاشت. بعـدها در یـک مهمـانی رسـمی در شـورای روابـط خـارجی شـیکاگو مهمـان‌دار شـدم و روزنامه‌ها من و ایلر را در لباس رسمی و در حال دست دادن و خوش‌وبـش کردن با همدیگر نشان دادند.

بنابراین زمانی که طبق انتظار فرجام‌خواهی تنکی رد شد، یونیس در تلفن مرا گیر آورد. اولش های‌های گریه سر داد که برخلاف همیشه جـا خـوردم. وقتی به خودش مسلط شد گفت من باید از نفوذم استفاده کنم.

---

1. Tanky Metzger 2. Eiler 3. Eunice Karger

«بیشترِ مردم می‌گن تو و اون قاضی باهم دوستین.»

«قُضات این‌طوری نیستن...» حرفم را تصحیح کردم: «بعضی قضات شاید اما ایلر نه.»

اما یونیس بیشتر پافشاری کرد.

«ایجاه[1]، لطفاً به من کم‌محلی نکن. ممکن بود حداکثر پونزده سال براش ببرن. من در وضعیتی نیستم که همه‌ی جزئیات گذشته رو توضیح بدم. منظورم در مورد همدستاش...» منظورش را به‌خوبی می‌دانستم؛ از روابط گروه‌های مشخصِ جنایتکار حرف می‌زد. اگر تنکی نمی‌خواست همدستانش او را سربه‌نیست کنند باید دهانش را می‌بست.

گفتم: «کمابیش در جریان هستم.»

«دلت براش نمی‌سوزه؟»

«چه‌طور نمی‌سوزه؟»

«ایجاه، تو در مقایسه با بقیه یه جور دیگه زندگی کردی. اما همیشه گفته‌ام که متزگرها رو خیلی دوست داری.»

«درسته.»

«قدیم‌ندیم‌ها، پدر و مادرمون رو دوست داشتی.»

«هیچ‌وقت فراموش‌شون نمی‌کنم.»

دوباره کنترلش را از دست داد و هیچ کارشناسی حتا زُبده‌ترین‌شان هم نمی‌توانست دقیقاً دلیلِ این هق‌هق را مشخص کند. بااطمینان می‌توانم بگویم این کارش از سرِ ضعف نبود. یونیس بیدی نبود که از این بادها بلرزد. مثل مرحومِ مادرش استوار، سرسخت و قاطع بود. مادرش شرافتمند، رُک، کم‌هوش و عامی بود.

گفتن این‌که «هیچ‌وقت فراموش‌شون نمی‌کنم»، اشتباه بود چون یونیس خودش را نماینده‌ی مادرش در میان زنده‌ها می‌دانست و تا حدی به خاطر

---

1. Ijah

مادرش، شانا[1]، بود که این‌طور هق‌هق می‌کرد. این صداها پشت خط تلفنِ چنین اداره‌ی آرامی تازگی داشت. چه بدنامی‌یی برای شانا که پسرش یک مجرمِ تبهکار باشد. پیرزن چه‌طور می‌توانست از پسِ چنین زخمی برآید! یونیس (به‌تنهایی!) در حالی‌که هنوز مرگِ مادرش را نپذیرفته بود، برای رنج‌هایی که او ممکن بود بکشد گریه می‌کرد.

«ایجاه، یادت باشه که مادرم تو رو می‌پرستید. می‌گفت تو یه نابغه‌ای.»

«آره، می‌گفت. یه نظر خودمونی بود. همه که این رو قبول ندارن.»

به‌هرحال، این یونیس بود با تقاضایی برای رافائل[2] (نام واقعی تنکی). تا آن‌جا که به تنکی مربوط می‌شد خواهرش را آدم حساب نمی‌کرد.

«شما دوتا تماسی باهم داشتین؟»

«جواب نامه‌ها رو نمی‌ده. جواب تلفن‌ها رو نداده. ایجاه! می‌خوام بدونه من بهش اهمیت می‌دم.»

همین موقع احساساتم که با یادآوری زمان‌های گذشته زنده شده و می‌درخشید جریحه‌دار شد و مرا وسوسه کرد. کاش یونیس از چنین زبانی استفاده نمی‌کرد. درک آن برایم دشوار بود. این روزها عبارت «ما اهمیت می‌دهیم» روی دیوار سوپرمارکت‌ها و مؤسسات مالی حک شده. شاید چون مادرش انگلیسی بلد نبود یا به خاطر لکنت زبانش در بچگی باشد که این‌طور سلیس صحبت کردن، مثلِ بیشترِ امریکایی‌های امروزی، خوشایند اوست.

نتوانستم بگویم «تو رو خدا این‌جوری حرف نزن تا منو تحت‌تأثیر قرار بدی». در عوض ناچار شدم خیالش را راحت کنم چون دلش شکسته بود — یک دل شکسته‌ی درب‌وداغان.

گفتم: «می‌تونی مطمئن باشی اون از احساسِ تو خبر داره.»

گرچه شاید او گانگستر باشد.

---

1. Shana
2. Raphael

نه، نمی‌توانم قسم بخورم که پسرعمو رافائل عملاً یک گانگستر است. نباید بگذارم حرف‌های کلیشه‌ای خواهرش مرا عصبانی و وادار به اغراق کند. او با گانگسترها ارتباط دارد اما این همان کاری است که اعضای انجمن شهر، مقامات شهری، روزنامه‌نگاران، بسازبفروش‌های بزرگ و نیکوکاران در مؤسسات خیریه هم می‌کنند ـــ تبهکار سخاوتمندانه می‌بخشد و گانگسترها، بدترین آدم‌های دنیا نیستند. من می‌توانم شرورهای بزرگ‌تری را نام ببرم. اگر جای دانته[1] بودم روی جزئیات این شرارت‌ها به طور کامل کار می‌کردم.

برای خالی نبودن عریضه از یونیس پرسیدم چرا از من تقاضای کمک کرده (نیازی نبود غیب‌گو باشم تا بفهمم تنگی او را وادار کرده است). گفت: «خُب تو یه شخصیت اجتماعی هستی.»

او به این حقیقت اشاره کرد که من سال‌ها قبل برنامه‌ی تلویزیونی دادرسی‌های معروف را طراحی کردم و نیز به عنوان گرداننده یا مجری جشن‌ها ظاهر شدم. بعد وارد یک دوره‌ی بسیار متفاوتی از زندگی شدم. با وجود فارغ‌التحصیل شدن از مدرسه‌ی حقوق، با نمره‌ی نزدیک به عالی موقعیت‌های خوبی که توسط شرکت‌های معروف پیشنهاد می‌شد رد می‌کردم چون زیادی فعال و پرجنب‌وجوش بودم. در هیچ‌یک از شرکت‌های معتبرِ مرکز شهر نتوانستم به رفتار رسمی پایبند باشم. بنابراین برنامه‌ای نمایشی را به نامِ دادگاه قانون در سر پروراندم که شامل موارد مهم و اغلب زبانزدی از گزارش سالانه‌ی حقوقی می‌شد که توسط دانشجویان برجسته‌ی شیکاگو، نورث‌وسترن[2]، دِ پال[3] یا جان مارشال[4]، از نو محاکمه می‌شدند. چیزی که بر آن تأکید داشتیم استعداد بود نه مقامِ سازمانی. بعضی از

---

۱. Dante: دانته الیگری، نویسنده‌ی ایتالیایی و مؤلف *کمدی الهی*. ـ م.

2. Northwestern 3. De Paul 4. John Marshal

موذی‌ترین مناظره‌کنندگان ما از دانشگاه‌های شبانه بودند. فرصت‌هایی برای به نمایش گذاشتنِ موشکافی دیالکتیکی، شیادی، وقاحت، نمایش غیرعادی، خودشیفتگی زننده، دیوانگی و ویژگی‌های دیگر برای تمرین قانون. کار من انتخاب مدعیان سرگرم‌کننده (دفاع و دادخواهی)، معرفی آن‌ها، هماهنگ کردن و تعیین کیفیت برنامه بود. با کمک همسرم (همسر سابقم که وکیل هم بود) موارد را انتخاب می‌کردیم. او به دادرسی‌های جنایی همراه با اتهامات مدنی علاقه‌مند بود. پسند من ناهنجاری‌های فردی، رازهای شخصیتی و ابهام در تفسیر بود که کمتر مناسبِ ساخت یک برنامه‌ی تلویزیونی است. اما من برای به صحنه بردن این نمایش‌ها، فوت‌وفنی به کار می‌بردم. همیشه قبل از برنامه در فریتزل[1] واقع در خیابان واباش[2]، به مدعیان، پیش از وقت، شام می‌دادم. سفارش برای خودم همیشه یکسان بود، یک استیک بی‌استخوان و نیم‌پز که رویش یک پارچ کوچک سُسِ سالادِ روکوفورت می‌ریختم. برای دسر، یک ساندی[3] شکلاتی داشتم و به همان اندازه‌ی شکلات، دود سیگار فرو می‌دادم. من نمایشی بازی نمی‌کردم. بعدها به خواست خودم از این سرزندگی و بی‌پروایی کم کردم؛ چیزی که حالا کاملاً از بین رفته. در غیر این صورت احتمالاً به یک «شورشی مَشَنگ» و به زبان مجله‌ی *ورایتی*[4] به یک آدم خُل‌وضع تبدیل می‌شدم. اما خیلی زود فهمیدم، افراد باهوش و جوانی که در مناظره‌ها راهنماشان می‌شدم (بیشتر شامل حال فرصت‌طلبانی می‌شد که می‌خواستند تازه در امتحان وکالت شرکت کنند و از همان موقع دنبال جذب مشتری و تبلیغات بودند) در نهایت از رفتار عجیبِ من لذت می‌بردند. شامِ فریتزل شرکت‌کنندگان را نرم می‌کرد. در طول برنامه آن‌ها را هدایت می‌کردم، سیخونک می‌زدم، عصبانی می‌کردم، علیه یکدیگر به چالش

---

1. Fritzel
2. Wabash Avenue
3. Sandae؛ بستنی با شیره و میوه و خامه. ـ م.
4. *Variety*

می‌کشیدم و بر آن‌ها فائق می‌آمدم. در پایان، همسرم زابِل[۱] (ایزابل: او را به خاطر سیاه‌پوست بودنش، زابل صدا می‌زدم) رأی و تصمیم دادگاه را می‌خواند. بیشترِ مناظره‌کنندگان ما از آن به بعد رهبران محکمه و چهره‌های سرشناس و ثروتمندی شده‌اند. بعد از طلاق ما، زابل اول با یکی از آن‌ها و بعد با دیگری ازدواج کرد. آخرسر هم او در نشنال پابلیک رادیو[۲] ارتباطات مهمی برقرار کرد.

قاضی ایلر که آن‌وقت وکیلِ جوانی بود بیشتر از یک‌بار مهمان این برنامه شد.

بنابراین بعد از سی سال، من از دید خویشاوندانم هنوز میزبان و ستاره‌ی «دادگاهِ قانون» بودم؛ شخصیتی رسانه‌ای، پدیده‌ای جادویی با نشانه‌های جاودانگی. اگرچه تقریباً مثل یک کلوتزنیک[۳] یا یک پریتزکر[۴] یک خروار پول گیرم آمد. حالا فهمیده‌ام که برای یونیس نه‌تنها یک شخصیت رسانه‌ای بلکه به همان اندازه مرد مرموزی هستم: «ایجاه، اون سال‌هایی که از شیکاگو رفتی با سی‌آی‌ای کار نمی‌کردی؟»

«نه، نمی‌کردم. پنج سال در کالیفرنیا، تو رند کورپوریشن[۵] بودم. یه اتاق فکر برای مطالعات ویژه. تحقیقات، گزارش‌ها و تفسیرهایی رو آماده می‌کردم. تعداد نسبتاً زیادی از طرح‌های گروه غیردولتی که من جزءشون هستم حالا این‌جا برای بانک‌ها به کار می‌آد...»

من می‌خواستم راز افسانه‌ی ایجاه برودسکی را زایل کنم و از هم بپاشم اما لغت‌هایی مثل «تحقیق» و «تفسیر» به تعبیر او همان جاسوسی بود.

---

۱. Sable: سیاه، قیرگون. ــ م.

2. National Public Radio

۳. Klutznik: ثروتمندان امریکایی. ــ م.

4. Pritzker

5. Rand Corporation

چند سال قبل وقتی یونیس پس از جراحی مهمی از بیمارستان مرخص شد به من گفت در تمام دنیا هیچ‌کس را ندارد که با او حرف بزند. گفت شوهرش، اِرل[1] «از نظر عاطفی حامی‌اش» نیست (اشاره کرد که شوهرش ناخن‌خشک است). دخترانش خانه را ترک کرده بودند. یکی در سپاهِ صلح و دیگری در شُرُفِ فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی پزشکی بود و برای دیدن مادرش بیش‌ازحد گرفتار. از یونیس برای شام دعوت کردم ــ اما اول نوشیدنی در آپارتمانِ من در لِیک شور درایو[2]. گفت: «همه‌ی این اتاق‌ها و نقاشی‌های کهنه و تیره، این فرش‌های شرقی روی هم تلنبارشده و کتاب‌های به زبان خارجی ــ و زندگی در تنهایی (یعنی که من به خاطر صورت‌حساب هشت‌دلاری بنزین چانه نزده‌ام). اما تو باید دوست‌های دیگه‌ای هم داشته باشی؟»

منظورش «باشگاه‌های تفریحی» بود. آیا زندگی من در نازونعمتی دلگیر، این حقیقت را که تبدیل به آدمی خُل‌وضع شده بودم پنهان می‌کرد؟

اوه، نه. نه تا این حد. (از نظر یونیس) فقط عجیب هستم. حتا اهل جنجال و هیاهو نیستم و با بوق‌وکرنا کار نمی‌کنم.

اما در برگشت به گفت‌وگوی تلفنی‌مان، در پایان از حرف‌های یونیس این‌طور دستگیرم شد که او به پیشنهاد وکیلِ تنکی به من تلفن کرده بود. گفت: «تنکی امشب از آتلانتیک‌سیتی پرواز داره» ــ و لابد برای تفریح رفته بود ــ «و تقاضا کرد تو رو فردا برای شام ببینه.»

«خوبه، بهش بگو در ایتالین ویلج[3] در خیابون مونرو[4]، طبقه‌ی بالای یکی از اون اتاق‌های کوچیکِ خصوصی، ساعتِ هفتِ بعدازظهر می‌بینمش. از سرپیشخدمت سراغ منو بگیره.»

---

1. Earl
2. Lake Shore Drive
3. Italian Village
4. Monroe Street

از زمان اخراجِ تنکی از ارتش در ۱۹۴۶، وقتی هنوز باهم خوش‌وبش می‌کردیم، واقعاً با او حرف نزده بودم. یک‌بار در اوهارا حدود ده سال قبل اتفاقی همدیگر را دیدیم اما من دیگر داشتم سوار هواپیما می‌شدم و او داشت پیاده می‌شد. آن زمان او در یگانش وزنه‌ای بود (این همان چیز مهمی است که به‌تازگی از روزنامه‌ها یاد گرفته‌ام). به‌هرحال او در میان جمعیت مرا شناخت و به مرد همراهش معرفی کرد. گفت: «می‌خوام با پسرعموی معروفم ایجاه برودسکی آشنا بشی.» آن لحظه تصویری در ذهنم نقش بست: فکر کردم ما دوتا از نگاه یک ناظر روحانی چه‌طور به‌نظر می‌رسیم. تنکی مثل یک فوتبالیست حرفه‌ای پرورش یافته و خوش‌شانس بود که در میان‌سالگی صاحبِ یک باشگاه ورزشی شد. گونه‌های پهنش مانند مِیسِن[1] گلگون بودند. ریش مرتب و بور و مجعدی داشت. دندان‌هایش درشت و مرتب بودند. در این لحظه با چه کلمات مناسبی می‌توان تنکی را توصیف کرد؟ [یک آدم] تنومند، توپُر، پر از ویتامین، نیرومند، غنی و وقیح [که] داشت از سرِ تفریح پسرعمویش را به نمایش می‌گذاشت ــ ایجاوِ تاس با چشم‌های یک اورانگوتان و صورت پهن و گِرد، حماقتی را در ذهن متبادر می‌کند که بیشتر مناسبِ حیوانی در باغ‌وحش است با بازوهای دراز و موی نارنجی. من کسی بودم که هیچ‌یک از نشانه‌های لازمه‌ی یک برداشت جدی را از خودم بروز نمی‌دادم. مردی که به هیچ مقوله‌ای از کار دنیا که انسان را لبریز از احساس می‌کرد علاقه‌مند نبود. یادم می‌آید وقتی، اوایل قرن، از پیکاسو پرسیدند مردان جوان در فرانسه چه می‌کنند پاسخ داد: «La jeunesse, c'est moi.»[2] اما من هرگز در موقعیتی نبودم که خودم را نشان دهم یا نماینده‌ی چیزی باشم.

---

1. Meissen

۲. «نسل جوان، من هستم»

تنکی داشت مرا به عنوان یک روشنفکر به همکارش معرفی می‌کرد، درحالی‌که فکر نمی‌کردم باهوش به‌نظر بیایم، اعتراف می‌کنم از این‌که به عنوان یک روشنفکر شناخته شوم احساس شرم می‌کردم.

حالا، اگر تنکی را در نظر بگیرید، با همه‌ی خوش‌گذرانی‌هایش سالم مانده بود. از آن آدم‌های تنومندی که برای یک دست کُت‌وشلوار به نیم‌توپ پارچه احتیاج دارند، در نیویورک، گوشتِ راسته‌ی لُخم را توی اِلی[1] می‌خورند، میلیونی معامله می‌کنند و به پالم‌استرینگ، لاس‌وگاس و برمودا پرواز می‌کنند. تنکی می‌گفت: «تو فامیلِ ما، ایجاه نابغه بود. البته یکی از اونا، چون دو سه‌تا داشتیم.»

من دیگر جوانک زِبل دانشکده‌ی حقوق نبودم که برایش آینده‌ی درخشانی پیش‌بینی می‌کردند ــ آینده‌ای که خیلی واقعی به‌نظر می‌رسید. لحن ریشخند او به‌حق بود تا آن‌جا که از «گلِ سرسبدِ» فامیل بودن لذت بردم.

اما همکار سیاه تنکی، من هیچ تصوری در مورد هویت او نداشتم ــ شاید تونی پراونزانو[2] یا سالی (باگز) بریگاگلیو[3] یا دورفمن[4] از اتحادیه‌ی رانندگان کامیون گروه بیمه بود. او جیمی هوفا[5] نبود. هوفا آن‌وقت در زندان بود، به‌علاوه من مثل میلیون‌ها نفرِ دیگر هوفا را می‌شناختم. ما او را شخصاً می‌شناختیم چون بعد از جنگ، پسرعموی‌مان میلتی ریفکین[6] من و تنکی را در هتلش استخدام کرد؛ هتلی که گویا هوفا علاقه‌ای به آن داشت. هر وقت هوفا و دارودسته‌اش به شیکاگو می‌آمدند آن‌جا اقامت می‌کردند. من آن‌وقت معلم خصوصی هال[7]، پسرِ میلتی بودم که در هدر دادن وقت مطالعه ناقلا و آب‌زیرکاه بود. هال تنها چهارده سالش بود که پدرش او را با آرزوی فعال‌تر

---

1. Eli
2. Tony Provenzano
3. Sally (Bags) Briguglio
4. Dorfman
5. Jimmy Hoffa
6. Miltie Rifkin
7. Hal

شدن، مسئول پیشخان هتل کرد. این‌که یک تابستان به او اجازه بدهند نقشِ مدیر را بازی کند والدینش را سرگرم می‌کرد، طوری که وقتی فروشنده‌ی نوشیدنی سراغش می‌آمد میلتی می‌توانست بگوید: «باید پسرم، هال رو ببینی؛ اون خرید رو انجام می‌ده. بگرد دنبال یه پسر جوون که شبیه اِدی کانتور[1]ه.» آن‌ها در دفترِ هتلِ آن پسر چهارده‌ساله را پیدا می‌کردند. من آن‌جا در حالی‌که به او قوانین حاکم بر کاربردِ مفعول را درس می‌دادم بر کارش هم نظارت داشتم (او شاگردِ مدرسه‌ی لاتین بود). او را می‌پاییدم؛ کودکی ناقلا که والدینش خیلی به او افتخار می‌کردند.

ضرورتاً من وقت زیادی را کنار پیشخان می‌گذراندم، بنابراین به طور اتفاقی با هوفا آشنا شدم. خُل‌وچِل و عمدتاً متفاوت از هرولد گیبونز[2] بود که به‌شدت مؤدب و هنگامِ صحبت از علاقه‌مندی‌هایش، دست‌کم با من، رسمی بود. دیگران در واقع خیلی چِغِر بودند و پسرعمو میلتی اشتباه می‌کرد که سعی داشت رابطه‌ی خودش را با آن‌ها حفظ کند. کبوتر با کبوتر، باز با باز. در این چالشِ خودخواسته‌ی تحمیلی او موقعیتی برابر نداشت، می‌توانست خشن باشد. نیهیلیسم را در اصول می‌پذیرفت اما اراده‌ی این مدیرِ مقتدر به‌سادگی پیش نمی‌رفت. میلتی نمی‌توانست مثل سزار باشد که به نگهبانی که جلوش را گرفت گفت: «برای من کشتنِ تو آسان‌تر از بحث کردن با توست.» ولی امثال هوفا این‌جوری بودند.

میلتی، بعداً تلویحاً، تنکی را برای وصول معوقاتش اجیر کرد. این یکی از شغل‌های فرعی میلتی بود. [آن زمان] مصادره‌ی اموال رایج بود. بنابراین از طریق میلتی ریفکین بود که پسرعمو تنکی (رافائل) با رِد دورفمن ملاقات کرد؛ مُشت‌زن سابق که بینِ هوفا و مجرمان سازمان‌یافته در شیکاگو دلالی

---

۱. Eddie Cantor؛ هنرپیشه، کمدین و خواننده‌ی امریکایی. ـ م.

2. Harold Gibbons

می‌کرد. دورفمن که آن‌وقت مربی باشگاه بدنسازی بود، تنکی را از روابطِ گذشته‌ی پدرش از رد، همان مُشت‌زن سابق، به ارث برده بود. روابط تمام‌عیار تبهکارانه بخشی از این میراث بود.

این‌ها بخشی از افرادی بودند مسلط بر جهان؛ جهانی که من مایل به هدایت آن در جهت «اقدامات والاتر» بودم. جست‌وجوی بهترین‌هایی که تاکنون بوده. این پروژه‌ای غیرقابل لمس نبود. آن را از پشت میزِ سمینار یاد نگرفتم. این یک ضرورت قانونی، فیزیولوژیکی و ذاتی براساس آن حس همدردی بود که نمی‌توانست اکتسابی باشد. دلبستگی انسانی به چهره‌ها و کردارِ آدمیان مرا به‌سوی متافیزیک می‌کشید. این متافیزیک منحصربه‌فرد را در خود داشتم، همان‌طور که موجودات بال‌دار شاخک‌شان را دارند. این متافیزیک در دوره‌ی بلوغ به سرم راه یافت. و دانشگاه، همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، اثر چندانی بر آن نداشت. به عنوان یک دانشجوی پُررفت‌وآمد ساعت‌ها در ترن هوایی که با هیاهو بالا و پایین می‌رفت، زوزه می‌کشید و با حداکثر سرعت بر فراز زاغه‌های جنوب می‌شتافت، سخت مشغول مطالعه‌ی افلاطون، ارسطو یا سنت‌توماس برای حضور در کلاسِ پروفسور پِری بودم.

اما این دلمشغولی‌ها مهم نیستند. اکنون تنکی در ایتالین ویلج است با پانصد هزار دلار وجه‌الضمان، در انتظار محکومیت. حالش خوب به‌نظر نمی‌رسید. بی‌رنگ‌ورو بود. صورت پَت‌وپهنش در اثر سال‌ها درگیری با این‌وآن از ریخت افتاده بود. متخصص تازه‌کارِ داخلی، در مورد او تشخیص فشارخون داد: ۲۵۰ روی ۱۶۵، شماره‌هایی بودند که به ذهنم رسید. انسان درون او داشت در برابر گزینه‌ی سکته‌ی مقابل زندان مقاومت می‌کرد. تنکی، ریش آراسته‌ی مدل ادواردی[1] را به خاطر روحیه‌اش حفظ می‌کرد و شاید در

---

۱. مُد و لباس دوران ادوارد هفتم در انگلستان.

آن صبح خیلی زود موقعیتی نبود که موی سفیدش را دیگران ببینند، آرایشگر آن را طلایی کرده بود اما دیگر از آن سایه‌ی قدرت و جرئت خبری نبود. تنکی اهمیتی به همدردی من نمی‌داد. او کاملاً استوار بود، مردی آماده‌ی رویارویی با تقدیرش. کمترین اشاره‌ای به این‌که برایش متأسف بودم او را ناراحت می‌کرد. وقتی می‌گویم در اتاقک او مجموعه‌ای از دردسرها وجود داشت دلسوزان باتجربه منظور مرا درک می‌کنند. این مجموعه علایمی می‌فرستاد که برای درک آن نیاز به کُد کامل داشتم.

دفتر من در طبقه‌ی پنجاه و یکم یک ساختمان قدیمی روبه‌روی عمارت فِرست‌نشنال واقع شده (این ساختمان‌ها با قوس داخلی به‌سمت بالا رفته‌اند)، ایتالین ویلج یکی از معدود رستوران‌های شهر است با گوشه‌های دِنج برای فریب و توطئه. قدمت آن به دهه‌ی بیست برمی‌گردد و مانندِ کارناوالِ روزِ مقدس در محله‌ی لیتل ایتالی نیویورک تزئین شده است، با ریسه‌ای از لامپ‌های الکتریکی و چرخ‌فلک‌های نورانی، محل تمرینِ تیراندازی در سیرک‌ها یا یک صحنه‌ی اکسپرسیونیستی را تداعی می‌کند. با لغو قانون ممنوعیت، مرکز قدیمی شهر با ساختمان‌های اداری جایگزین و «ویلج» به مکان آبرومندی تبدیل شد که برای تمام ستارگان جهان موسیقی شناخته‌شده است. این‌جا ستارگان آواز و «باریتون»[۱]ها می‌خوانند و بعد از خواندن در «لیریک»[۲] تا خرخره ریزوتو[۳] می‌خورند. عکس‌های امضاشده‌ی هنرمندان به دیوارها آویزان است. هنوز این مکان فضای دوره‌ی آل‌کاپُن را حفظ کرده است ــ سُس به قرمزی خون، بوی گندِ پنیر و بشقاب‌هایی از بی‌مُهرگان صیدشده از گل‌ولای دریا.

---

۱. Baritone: خوانندگان مرد که صداشان از نظر قدرت و تکنیک ـ بین تنورها و بیس‌ها قرار دارد. ـ م.

2. The lyric

۳. Risotto: نوعی غذای ایتالیایی. ـ م.

حرف‌های شخصی کوتاه بود. تنکی از من پرسید در تقاطعِ این خیابان کار می‌کنم؟ بله. اگر می‌پرسید روزهایم چه‌طور می‌گذرند، به او می‌گفتم ساعت شش بیدار می‌شوم و برای بهتر شدن گردش خون در محلی سرپوشیده تنیس بازی می‌کنم و این‌که وقتی به این دفتر می‌آیم *نیویورک‌تایمز*، *وال‌استریت ژورنال*، *اکونومیست* و *بارونز* می‌خوانم و نگاه دقیقی به نسخه‌های چاپی و پیغام‌های معینی که منشی‌ام آماده کرده می‌اندازم. بعد از مرور اطلاعات مهم، همه‌ی آن‌ها را کنار می‌گذارم و بقیه‌ی صبح را وقفِ علاقه‌مندی‌های شخصی‌ام می‌کنم.

اما پسرعمو تنکی نپرسید روزم را چه‌طور می‌گذرانم. او به سن‌وسال‌مان اشاره کرد ــ من ده سال از او بزرگ‌ترم ــ و گفت صدای من با بالا رفتن سن بم شده است. صدای شدیداً بمِ من هیچ خدمتی به من نکرده جز این‌که شجاعت ناچیزم را کمی بیشتر عیان کرده. وقتی در یک مهمانی شام به خانمی صندلی تعارف می‌کنم، او هم کلمات را با آب‌وتاب بیشتری ادا می‌کند. یا وقتی با یونیس همدردی می‌کنم و خدا می‌داند که او چه‌قدر به آن نیاز دارد، انگار پرت‌وپلاهای من به او احساس اطمینان و ثبات می‌دهد.

تنکی گفت: «ایجاه، به هزار دلیل تو از همه‌ی عموزاده‌ها خبر داری.»

صدای بمِ من در پاسخ، مبهم بود. فکر نمی‌کردم حرفش درباره‌ی کارش در اتحادیه یا محاکمه‌ی اخیرش درست باشد.

«ایجاه، به من بگو چه اتفاقی برای میلتی ریفکین افتاد. وقتی از ارتش اخراج شدم یه فرصتی به من داد.»

«میلتی حالا در سان‌بِلت[1] زندگی می‌کنه. با اون تلفنچی هتل ازدواج کرد.»

---

1. Sunbelt

حالا شاید تنکی اطلاعات مسحورکننده‌ای درباره‌ی میلتی به من می‌داد چون می‌دانستم که پسرعمو میلتی کُشته‌مُرده‌ی این بود که هر چه بیشتر هوفا را به کارِ هتل ترغیب کند. هوفا کلی پول داشت، همه‌ی آن میلیاردها دلارِ صندوق بازنشستگی. میلتی تنومند و تقریباً خیلی چاق بود و خوش‌تیپ و صورت شاهین‌مانند داشت و نیم‌رخِ مغرور و بدن نازنازی‌اش را با لباس‌های نامناسب و جلف می‌پوشاند. نگاهش جسورانه و ستیزه‌جو بود. پولساز باهوشی بود که خُلق‌وخوی تندی داشت و با مُشتش ضربه‌های سریعِ خطرناکی می‌زد. از حماقتش بود که این‌قدر سرِ جنگ داشت. همسر سابقش، لیبی، بیشتر از دویست و پنجاه پوند وزن داشت و با کفشِ پاشنه‌صناری دوروبر هتل می‌پلکید، ما طبق عادت او را «بلوند سرخود» می‌نامیدیم (موهایش را خودش رنگ می‌کرد). تدارکاتچی، منشی، مدیر، موی دماغ آشپز، اخراج‌کننده‌ی خدمتکار و استخدام‌کننده‌ی متصدی بار؛ لیبی همه‌ی این نقش‌ها را مثل یک بازیگرِ کابوکی[1] اجرا می‌کرد. در تلاش برای مهارِ میلتی (آن‌ها کمتر زن و شوهر و بیشتر شریکِ تجاری بودند) بااستعداد بود. میلتی چندبار از یکی از گردن‌کلفت‌های هوفا، کسی که چک‌های شخصی‌اش پاس نمی‌شد، شکایت کرد. آن قلدر ــ که اسمش یادم نمی‌آید، اما به خاطر این‌که بتواند در پارکینگ‌های مخصوص پارک کند، یک برچسب کشیشی هم روی شیشه‌ی کرایسلرش چسبانده بود ــ با ضربه‌ای میلتی را در لابی به زمین انداخت که نزدیک بود بمیرد. این اتفاق مورد توجه رابرت. اِف. کِندی قرار گرفت که آن‌وقت در پی گرفتن هوفا بود و کندی یک احضاریه برای پسرعمو میلتی صادر کرد تا جلوِ کمیته‌ی مک‌کللان[2] شهادت دهد. شهادت دادن در برابر افراد هوفا دیوانگی بود. لیبی وقتی فهمید

---

۱. تئاتر ژاپنی همراه رقص و آواز. ـ م.

2. Mc Clellan Committee

احضاریه در راه است بلندبلند گفت: «حالا دیدی چی‌کار کردی، اون‌ها تیکه‌تیکه‌ت می‌کنن.»

میلتی به قصد فرار با ماشین به نیویورک رفت و آن‌جا کادیلاکش را در کویین‌الیزابت بار زد. تلفنچی همراهش رفت. آن‌ها مهمان سفارت امریکا در ایرلند شدند (ارتباط از طریقِ سناتور دیرکسن[1] و معاون مخصوصش ژولیوس فارکاش[2] برقرار شد). هنگام اقامت در سفارت ایالات متحده، میلتی زمینی را که قرار بود فرودگاه جدید دوبلین آن‌جا احداث شود خریداری کرد اما مکانِ نامناسبی را خرید. بعد از آن او و همسر آینده‌اش در یک هواپیمای باری که کادیلاکش را حمل می‌کرد به اروپای قاره‌ای[3] پرواز کردند، در طول پرواز جدول حل کردند و در رُم به زمین نشستند...

من این جزئیات را به تنکی نگفتم چون احتمالاً خودش بیشتر آن‌ها را می‌دانست. ضمناً طرف چیزهای بیشتری دیده بود که این‌ها دیگر ارزش اشاره نداشتند. صحبت درباره‌ی هوفا یا فرار یک شاهد احضارشده قانون‌شکنی بود. صد البته تنکی وادار شده بود پیشنهاد معمولِ اداره‌ی امنیت فدرال را رد کند چون قبول آن برایش مرگ‌آور بود. حالا که استراق سمعِ اِف‌بی‌آی و شواهدِ دیگر در محاکمه‌ی ویلیامز ـ دورفمن علنی شده آدم بهتر این را می‌فهمد. پیغام‌هایی مانند «به مرکل[4] بگو اگه سهام عمده‌ی شرکتش رو طبق شرایط به ما نفروشه کلکش رو می‌کَنیم. نه‌فقط خودش رو. بهش بگو ضمناً زنش رو تیکه‌تیکه و بچه‌هاش رو خفه می‌کنیم و وَقتی این کار رو می‌کنی این‌ها رو به وکیلش هم بگو که همین کار رو با زن و بچه‌های اون هم می‌کنیم.»

---

1. Dirksen
2. Julius Farkash
۳. قاره‌ی اروپا منهای انگلیس. ـ م.
4. Merkle

تنکی شخصاً قاتل نبود. او آدمِ کسب‌وکارِ گروه دورفمن بود، از افراد قانونی و مالی او. اما کسانی را که در مشارکت و بازپرداخت قرض‌شان دیر می‌جنبیدند تهدید می‌کرد. او سیگارِ برگش را روی روکش زیبای میزها می‌فشرد و عکس‌های قاب‌شده‌ی همسران و فرزندان‌شان را می‌شکست (که فکر می‌کنم در بعضی موارد کار خوبی بود). میلیون‌ها دلار باید بازپرداخت می‌شد. او خشونت را سرِ مبالغ ناچیز به کار نمی‌برد.

طبیعتاً صحبت درباره‌ی هوفا برای تنکی ناراحت‌کننده بود چون تنکی احتمالاً یکی از معدود افرادی بود که می‌دانست هوفا چه‌طور از بین رفته است. من خودم (با انگیزه‌ی یک عموزاده‌ی نگران) چون مطالب زیادی می‌خواندم، متقاعد شدم که هوفا سرِ راهش به یک «جلسه‌ی سازش» در دیترویت سوار یک ماشین شد. فوری ضربه‌ای به سرش خورد و شاید در صندلی عقب به قتل رسید. بدنش در یک ماشین تکه‌تکه و در دیگری سوزانده شد.

تنکی از این اتفاقات زیاد دیده و صورتِ پف‌کرده‌اش بهترین گواه این مدعا بود. این اطلاعات او را خطرناک می‌ساخت. به همین دلیل به زندان می‌رفت. اگر تشکیلات متقاعد می‌شد که او وفادار بوده، پس، از او مراقبت می‌کرد. آن‌چه از من می‌خواست چیزی نبود جز یک نامه‌ی خصوصی به قاضی. «عالی‌جناب، من این توصیه‌نامه را به خاطر *رافائل* متزگر، متهم در ایالات متحده تقدیم می‌دارم. فامیل از من به عنوان دوست دادگاه تقاضای پادرمیانی کرده و من با اعتقاد کامل به این‌که هیئت‌منصفه کارش را به نحوِ احسن انجام می‌دهد این کار را می‌کنم. با وجود این من تلاش خواهم کرد شما را به تساهل در این محاکمه ترغیب کنم. والدینِ متزگر مردمان بسیار خوب و محترمی هستند...» شاید اضافه کنم: «من او را از کودکی می‌شناسم.» یا «من در مراسم ختنه‌سورانش حضور داشتم.»

این‌ها مطالب مورد توجه دادگاه نیستند: این‌که او یک بچه‌ی گنده بود؛ این‌که چیزی به این حجم تا آن زمان حتا روی صندلی بچه هم گذاشته نشده بود؛ یا این‌که هنوز حالتی را که از بدو تولد داشت حفظ کرده، یک گستاخی شادی‌بخش همراه اعتمادبه‌نفس. او مصداقِ آن مثل اسپانیایی است:

«ژنتیک و شخصیت، آدم رو تا دم مرگ وِل نمی‌کنه.»

خلقت، یا بهتر است بگویم ژنتیک، مُهری چشم‌گیر بر او زده حتا در تباهی و نابودی و ما با یک تفاوت مشخص روی ترازو، به یک آبشخورِ ژنتیکی تعلق داریم. قالب من خیلی باریک‌تر است. با وجود این، برخی از همان ویژگی‌ها در من نیز وجود دارد، چروک روی گونه‌ها، یک پیچ در نوک دماغ و مهم‌تر از همه، تمایل به رشد کامل در لب زیرین ـــ آن راهی که دهان به‌سوی دنیای احساس باز می‌کند. شما می‌توانید این ویژگی‌ها را همچنین در عکس‌های خانوادگی در میهن سابق تشخیص دهید ـــ یهودیانِ ارتدوکس، کاملاً متفاوت از نوع بشر. اما استخوان‌های گونه‌ی مردان ریشو، یک بندِ پیشانی زیرِ یک عرقچین بزرگ، یک نگاه مبهوت‌کننده از دو چشم مرموز، هنوز در تصاویر پیشینیان آن‌ها قابل تشخیص است.

عموزاده‌ها در یک رستوران ایتالیایی، به همدیگر نگاه می‌کنند. مثل روز روشن بود که تنکی از من متنفر بود، چرا پنهان بماند؟ عموزاده ایجاه برودسکی که کلمات عجیبی به کار می‌برد، که نمی‌شود هیچ‌وقت از آن‌ها سر درآورد، با انگیزه‌های عجیب‌وغریبی کار می‌کند و آشکارا خُل است. پیانو یاد گرفته، خودش را جای یک نابغه جا زده، در ساختمان کیمبال[1] (این کشتی نوح سرگردان استادان موسیقی اروپایی) جنجال به‌پا کرده، در دانش‌نامه‌ی کامپتون[2] کار کرده، ویراستارِ مجله بوده، زبان یونانی، لاتین، روسی و اسپانیایی خوانده و همین‌طور در رشته‌ی زبان‌شناسی تحصیل کرده.

---

1. Kimball
2. Compton

من استنباط غلطی از امریکا داشتم. برای آدم واقع‌بین تنها یک زبان وجود داشت آن هم زبان هوفا بود. تنکی متعلق به مکتبِ هوفـا بود ــ کـه بـیش از نیمی از اصولش، از هر نظر مثل مکتبِ کندی بود. وقتی واقعیت را نگویی، با طعنه و کنایه حرف می‌زنی. اگر سرسخت نباشی، نرم می‌شـوی. و فرامـوش نکنیم که وقتی کارفرماهای تنکی همزمان در زندان بودند، مباشرشان سازمانی را مدیریت می‌کرد که بیشتر از چِیس منهتن بانک[1]، مالکِ سرمایه‌ی منقول بود.

اما برگردیم به عموزاده ایجاه: موسیقی، نه؛ زبان‌شناسی، نه؛ وقتی دیـد در عرصه‌ی متافیزیک راه به جایی نمـی‌بـرد خـودش را در دانشـکده‌ی حقـوقِ دانشگاه شیکاگو یافت اما حتا در این زمینه هم فعالیت نمی‌کرد بلکه این فقط برایش وادی دیگری بود. ستاره‌ای بود که هرگز به جایی نمی‌رسید. او عاشق یک چنگ‌نواز کنسرت شد که فقط هشت انگشت داشت. عشق یک‌طرفـه‌ای که ناکام ماند؛ چون ایـن زن بـه شـوهرش وفـادار بـود. زن ایجـاه کـه شـوِ تلویزیونی را اداره می‌کرد به زیرکی شیطان بود اما او هـم نتوانسـت از ایجـاه چیزی بسازد. وقتی برایش مسجل شد که ایجاه برای بازی کردن در یک تـیم مناسب نیست و فاقد غرایزِ یک بزن‌بهادر است، با حس جـاه‌طلبـی‌اش او را کنار گذاشت. او مانند لیبی، زن پسرعمو میلتی، تصورش این بود کـه جفـت یک امپراتور است آن هم غالب، نه مغلوب.

تنکی چه درکی از آدمی مثل ایجـاه داشـت؟ ایجـاه منفعـل نبـود. بـرای زندگی برنامه داشت. اما این برنامه برای همدوره‌ای‌هایش غیرقابل درک بـود. در حقیقت، به‌نظر می‌رسـید او همـدوره‌ای نداشـت. فقـط حشرونشـری بـا زنده‌ها داشت اما این مسئله جای همدوره‌ای‌ها را نمی‌گیرد.

ویژگی اصلی ما بلاتکلیفی است. هیچ‌کس ــ ابداً هیچ‌کس ــ نمـی‌توانـد بگوید اوضاع چه‌طور خواهد شد.

---

1. Chase Manhattan Bank

از نظر تنکی نکته‌ی غیرعادی و خنده‌دار این بود که ایجاه خیلی محترم بود و دوست و آشنا زیاد داشت. این ایجاه با آن صدای بَم، عضو انجمن‌ها و کلوپ‌های بسیاری از طبقات بالای اجتماع، یک جنتلمن بود. عموزاده‌ی تنکی، یک جنتلمن! کله‌ی تاس ایجاه با صورتِ نسبتاً موقر، در روزنامه‌ها بود. او آشکارا پول خوبی درمی‌آورد (از نظر تنکی شِندرغاز) و شاید از این‌که برای یک قاضی فدرال فاش کند که خویشاوند یک مجرمِ تبهکار بود اکراه داشت. اگر فکرِ تنکی این بود اشتباه می‌کرد.

سال‌ها قبل، ایجاه یک جورهایی آدم احمقی بود. شوِ تلویزیونی‌اش مثل یک نمایش کم‌اهمیت بود، روال عادی برادران مارکس که در یک تبِ پوچ‌گرایی ادامه داشت.

رفتار ایجاه اکنون خیلی متفاوت است. امروز آرام و جنتلمن است. چه چیزی باعث شده او جنتلمن باشد؟ جنتلمن بودن نیازمندِ زمین‌های موروثی، ازدیاد نسل و معاشرت‌های گوناگون است. تا پایان قرن گذشته، در فرهنگ یونانی و لاتین که این‌طور بود که من هم تا حدودی کمی از آن ابزارها را دارم. اگر این‌طور باشد من از امتیاز ویژه‌ای لذت می‌برم و آن این‌که مجبور نیستم ضدسامی باشم یا با سرکوبِ آن‌ها بر اعتبارنامه‌ام به عنوان یک فرد متمدن بیفزایم. اما این مهم نیست.

«عالی‌جناب، شاید شنیدن حقایقی درباره‌ی پرونده‌ای که بررسی می‌کنید به دردتان بخورد. در آن مَسند، فرد به‌ندرت از موقعیت‌های گوناگونِ انسانی می‌آموزد. به عنوان عموزاده‌ی متزگر، من می‌توانم با حسی عمیق‌تر، مشاور دادگاه باشم.»

«تنکی را در صندلی بزرگش به یاد می‌آورم. تنکی اسمی است که در تیم فوتبال شورز های[1] صدایش می‌کردند. برای مادرش، او رافائل بود. مادرش

---

1. Schurz High

او را فولیا صدا می‌کرد یا فولکا، چون یک زن روستایی بود، و پشت پرچین به دنیا آمده بود. یک نوزادِ غول‌پیکر و قنداق‌پیچ، که در قنداقش دست‌وپا می‌زد. صدای قوی و صورت کبود داشت. مثل دیگر نوزادان باید خوراک بچه یا حریره می‌خورد اما مادرش شانا به او غذاهای پرقوت دیگری هم می‌خوراند. او در آشپزخانه‌اش غذاهای ساده‌ای مانند ژله‌ی پای گوساله می‌پخت و من خوردن جگرهای سفید آب‌پزشده‌ی خوش‌طعم اما جویدنی را که بافت اسفنجی با غضروف زیاد داشتند به یاد دارم. خانواده در خیابان هوین[1] در یک خانه‌ی کوچک آجری با سایه‌بان راه‌راهی که یک‌درمیان نوار پهن به رنگ‌های سفید و سبز طالبی داشت زندگی می‌کرد. شانا، زنی بود نیرومند و طوری خانه‌داری می‌کرد که انگار صدها سال این کار را کرده. زن زرنگی بود؛ یک جور کوره‌ی بلند انسانی. شیوه‌ی مکالمه‌اش عتاب‌آمیز بود. به‌یهودی شروع می‌کرد به گفتن: "گوش کن! گوش کن! گوش کن! گوش کن!" و بعد نظرش را می‌گفت. شاید افرادی از جنسِ او در امریکا منقرض شده باشند. او تأثیر زیادی روی من داشت. ما نسبت به‌هم مهربان بودیم و من برای دیدن و شنیدن از زندگی ساده‌ی خانوادگی به خانه‌ی متزگرها می‌رفتم چون احساس می‌کردم در خانه‌ی خودم هستم.»

«خاله‌ی شانا مادربزرگ من بود. پدربزرگ پدری من یکی از دوازده مردی بود که همه‌ی تلمودِ[2] بابلی (یا مربوط به اورشلیم بود؟ در این مورد اطلاعی ندارم) را حفظ بود. همه‌ی عمرم از خود پرسیده‌ام چرا این کار را انجام می‌دهند؟ اما این کار انجام می‌شد.»

«پدرِ متزگر در فروشگاه بوستون، پایین‌تر از مرکزِ شهر[3]، لباسِ مردانه می‌فروخت. در امپراتوری اتریش ـ مجارستان[4] به عنوان یک بُرشکار و

---

1. Hoyne Street

۲. Talmud: مجموعه قوانین مدنی و شرعی یهود ـ م.

۳. The Loop: شیکاگو، مرکز شهر. ـ م.

۴. این کشور در ۱۹۱۸ تجزیه شد ـ م.

همچنین طراح لباس مردانه تعلیم دیده بود. مردی با مهارت‌های زیاد که همیشه بادقت لباس می‌پوشید، کوتاه و خِپل با کله‌ی تاس و یک طره‌ی مو جلوِ سر که آن را به‌سمت راست فرق باز می‌کرد. بعضی مردها کمی تاس هستند؛ او زیادی تاس بود؛ در اثر تنش، ورم‌هایی روی پوستش تشکیل می‌شد که با بازگشتِ آرامش از بین می‌رفت. کم صحبت می‌کرد؛ در عوض نیشش باز بود و زود به وجد می‌آمد و این نیشِ باز وقتی خُلق‌وخویش سر جاش بود صورتش را دو تکه می‌کرد. دندان‌های یکدستی داشت با فضای خالی قابلِ ملاحظه‌ای بینِ آن‌ها. دیگر چه؟ آدم بانزاکتی بود. هیچ‌کس نبود که به‌راحتی دل او را به دست آورد. وقتی جوش می‌آورد در پیدا کردن کلمات دچار مشکل می‌شد و همین عامل کبود شدن صورتش بود، آن‌وقت ورم‌های بزرگ زیر پوست سرش ظاهر می‌شد. ولی این به‌ندرت اتفاق می‌افتاد و او از یک تیک عصبی روی پلک در عذاب بود. همچنین برای نشان دادن محبت (به پسران) از حرف‌های رکیک بی‌زبان عبری استفاده می‌کرد ــ نشانه‌ی این‌که تو را وارد حریمش کرده. وقتی درست‌وحسابی پیر می‌شدید، می‌توانستید با او دوست باشید.»

«فقط یک مطلب دیگر، عالی‌جناب، اگر شما به سابقه‌ی شخصی متهم اهمیت می‌دهید، باید اضافه کنم که پدرِ عموزاده متزگر عصرها از قدم زدن لذت می‌بُرد و اغلب می‌آمد تا با پدر و نامادری من ورق‌بازی کند. آن‌ها در زمستان چای با مربای زرشک می‌نوشیدند؛ تابستان مرا می‌فرستادند تا یک لیتر بستنی سه‌لایه‌ی پُرپیمان وانیلی، شکلاتی و توت‌فرنگی بخرم. من تقاضای بستنی ناپلی می‌کردم. بازی پوکرِ کم‌اهمیتی هم بود که اغلب تا نیمه‌شب ادامه می‌یافت.»

تنکی گفت: «متوجه شدم که تو دوست قاضی جرالد ایلر هستی.»

«در حد آشنایی...»

«حتا خونه‌ش هم رفتی؟»

«حدود بیست سال قبل اما خونه‌ش عوض شده و همین‌طور همسرش. ضمناً اون رو تو مهمونی‌ها می‌دیدم اما میزبان این مهمونی‌ها فوت کرده. حدود نیمی از اون حلقه‌ی اجتماعی الان تو قبرستون خوابیدن.»

طبق معمول، به خاطر استفاده از هر فرصتی برای انتقال حس زندگی‌ام، اطلاعاتی بیش از نیازِ مخاطبم به او دادم. پدرم هم در مقابل من همین کار را می‌کرد. چنین عادتی می‌تواند آزاردهنده باشد. این‌که چه کسی در گورستان بود ربطی به تنکی نداشت.

«تو قاضی ایلر رو قبل از این مقام می‌شناختی؟»

«آه، خیلی قبل...»

«پس تو شاید تنها کسی باشی که درباره‌ی من به اون نامه می‌نویسه.»

با یک ساعت فداکاری پشت میزتحریرم شاید تنکی را از سال‌های زیادی حَبسِ درست‌وحسابی معاف می‌کردم. چرا نباید این کار را به خاطر ایام گذشته، به خاطر پدر و مادرش که این‌قدر به آن‌ها علاقه داشتم انجام دهم. اگر می‌خواستم به این تمرینِ حافظه ادامه دهم، باید این کار را می‌کردم. اگر پسرِ شانا را ناامید می‌کردم، یادگارهایم بوی گند می‌گرفتند. من آزادی عمل برای حل این مسئله که آیا این یک تصمیم اخلاقی است یا عاطفی نداشتم. شاید هم به دلیل خودنمائی بابت نفوذ زیادم برای ایلر نامه بنویسم. برداشتِ تنکی از انگیزه‌های من موضوع را مرموز می‌کرد. هر چند مرا آدم حساب نمی‌کرد اما می‌خواستم ثابت کنم دلایل منطقی‌یی وجود دارد که نوشتنِ یک نامه از طرف من، بر یک کارکشته‌ی قوه‌ی قضائیه‌ی فدرال مثل ایلر تأثیرگذار است؟ یا ثابت کنم که من زندگی درستی داشتم؟ او هرگز این را نمی‌پذیرفت. به‌هرحال، او با سایه‌ی یک محکومیت طولانی بر سرش، در شرایطی نبود که رازهای زندگی را بررسی کند. او دچار افسردگی شدید شده بود.

«اون‌طرف خیابون، سمت فِرست‌نشنال، نسبتاً تروتمیزتره.»

آن پایین، در میدان، معرق بزرگی اثرِ شاگال[1]، به ارزش میلیون‌ها دلار، با موضوعِ «روحِ انسان در امریکا» قرار دارد. من اغلب در این مورد که شاگال پیر قدرت لازم را برای عمل به چنین برداشتی داشت تردید دارم. او زیادی خیال‌باف و سربه‌هوا بود.

توضیح دادم: «گروهی که باهاشون کار می‌کنم برای وام‌های خارجی به بانک‌ها مشاوره می‌دن. ما در زمینه‌ی حقوق بین‌الملل، اقتصاد سیاسی و از این قبیل متخصص هستیم.»

تنکی گفت: «یونیس خیلی به تو افتخار می‌کنه. بریده‌ی روزنامه‌های مربوط به تو رو که در شورای روابطِ خارجی صحبت می‌کردی برام فرستاد. یا این‌که تو در اُپرا تو همون لُژِ فرمان‌دار می‌شینی، یا این‌که وقتی خانومِ انورسادات دیپلم افتخار می‌گرفت تو اسکورتش بودی و این‌که در محل سرپوشیده با سیاستمدارها تنیس بازی می‌کنی.»

چه‌طور علاقه‌مندی‌های مرموزِ پسرعمو ایجاه راهِ دسترسی به این افراد سرشناس را به او نشان می‌داد ـــ حامیان هنر، سیاستمداران، زن‌های اجتماعی، بیوه‌ی دیکتاتورها؟ تنکی سخت از سیاستمداران انتقاد می‌کرد. او سیاستمداران را بیشتر از آن‌چه من تابه‌حال شناختم می‌شناخت، این آدم‌های واقعی را می‌شناخت؛ او با این آدم‌های مکانیکی تجارت کرده و ارتباطاتِ مالی با آن‌ها داشت. او می‌توانست به من بگوید کی از کی دزدیده، چه چیزی به کدام گروه تعلق داشته، چه کسی مدارس، بیمارستان‌ها، زندانِ ایالتی و مؤسسات دیگر را تجهیز کرده، چه کسی کافه‌ها را تلکه کرده، امتیازها را پخش و با کارفرمایان و سران اتحادیه علیه کارگران تبانی کرده. اگر مدتی طولانی خودی نباشی، نمی‌توانی گذرگاه‌های تاریک مورد استفاده‌ی داردسته و

---

۱. Chagall (۱۹۸۵ ـ ۱۸۸۹)؛ نقاش روسی که در فرانسه کار می‌کرد ـ م.

کادر رهبری را پیدا کنی. آن‌ها گاه‌گاهی آفتابی می‌شدند. همین اواخر دو آدمکش حرفه‌ای سعی کردند یک ژاپنی تأمین‌کننده‌ی مواد مخدر را در ماشینش بکشند. نامش توکیو جو ایتو است. سه‌بار به جمجمه‌اش شلیک شد و کارشناسان بالستیک قادر نبودند توضیح دهند که چرا حتا یک گلوله مغز او را نشکافت. توکیو جو که چیزی برای از دست دادن نداشت اسم قاتلان را گفت. معلوم شد یکی از آن‌ها در فهرستِ حقوق‌بگیران کلانترِ ایالت، معاون اداره بوده. آیا دیگر حقوق‌بگیران شهر یا ایالت، شغل دومی در مافیا داشتند؟ هیچ‌کس قصد تحقیق نداشت. پسرعمو تنکی پاسخ بسیاری از این پرسش‌ها را می‌دانست، از این‌رو در آن جایگاه نگاهی معنادار به من انداخت. اما حتا آن نگاه هم آبکی و خیلی تحقیرکننده بود. به خاطر این‌که سایه‌ی زندان روی سرش بود، حالش خوب نبود. ما هر یک سهم‌مان را از خلافکاران در فامیل داشتیم ولی کمتر کسی روانه‌ی زندان می‌شد. اما او نمی‌خواست در این مورد با من بحث کند. همه‌ی آن‌چه او می‌خواست این بود که از نفوذی که شاید دارم استفاده کنم. ارزشِ امتحان کردن را داشت، تیری در تاریکی. در حالی‌که برای انگیزه‌های من به عنوان میانجی، ارزشمند بودن یک کار آزمایشی خیلی ناشناخته بود. احساسات، شامورتی‌بازی، خودبینی.

«باشه، رافائل. من سعی می‌کنم نامه‌ای برای قاضی بنویسم.»

من این کار را به خاطر تیک عصبی پسرعمو رافائل انجام دادم، به خاطر بستنی سه‌لایه‌ی ناپلی، به خاطر رشد سرسام‌آورِ موی سرخ‌فام و صافِ عموزاده شانا و رگ‌های بیرون‌زده‌ی شقیقه‌ها و میان پیشانی‌اش. به خاطر پاهای لختش که در حالِ تی کشیدن کف اتاق با قدرت پیش می‌رفت و صفحات روزنامه‌ی *تریبیون* را روی پایش پهن می‌کرد. ضمناً به خاطر لکنت زبان عموزاده یونیس هم بود و به خاطر درس‌های فنِ بیانش

برای مداوا، برای تلاوت‌های جیمز ویتکامب رایلی[1] که یونیس به خانواده‌ی گرفتار عرضه می‌کرد و تعیین صدای «اِ ـ اِ ـ اِ ـ اِ» که او به این طریق به مخالفت با «آن‌گاه که فراست[2] روی پانکین[3] است» برمی‌خاست. من این کار را کردم چون در ختنه‌ی عموزاده تنکی حضور داشتم و فریادش را شنیدم، چون بدن نخراشیده‌اش را اکنون شکست فرا گرفته بود و آن حلقه‌ی مو از ریشش بیرون زده بود. او حریف تمرینی مرگ شده و گونه‌هایش زیر چشم‌ها از ریخت افتاده بودند و اگر فکر می‌کرد که من احساساتی و نیهیلیست هستم، در اشتباه بود چون خودم چند تجربه از شرارت و فروپاشی قیدوبندهای کهنه‌ی هستی دارم؛ از زخم‌هایی که جسمِ بشریت را پوشانده است. هر چند که وسوسه می‌شوم به این زخم‌ها دست بزنم.

من آن نامه را نوشتم چون عموزاده‌ها برگزیدگان خاطرات من هستند.

«عالی‌جناب، پدر و مادر متزگر مردمانی سخت‌کوش و قانونمند بودند که در سابقه‌شان حتا نقض قوانین راهنمایی و رانندگی هم وجود ندارند. بیش از پنجاه سال قبل، وقتی برودسکی‌ها به شیکاگو آمدند، متزگرها برای هفته‌ها به آن‌ها پناه دادند. ما روی کف اتاق می‌خوابیدیم، آن روزها به عنوان مهاجرهای بینوا کار می‌کردیم. خانم متزگر به ما بچه‌ها لباس می‌پوشاند، حمام‌مان می‌کرد و غذا می‌داد. این مربوط به قبل از تولد این متهم بود. درحقیقت، رافائل متزگر پسر خشنی شد. با این‌همه مرتک جرایم خطرناک نمی‌شد و با چنین پس‌زمینه‌ی خانوادگی هنوز هم احتمال دارَد که شهروند مفیدی بشود. در جلسه‌ی غیررسمی پیش از محکومیت در دادگاه، پزشکان گواهی دادند که او از آمفیزم[4] و فشارخون بالا رنج می‌برد. اگر مجبور شود

---

۱. James Whitcomb Riley (۱۸۴۹ ـ ۱۹۱۶)؛ شاعر امریکایی.

2. Frost

3. Punkin

۴. اتساع مجاری و حباب‌های ریه. ـ م.

محکومیتی را در یکی از این زندان‌های شاق‌تر بگذراند، ممکن است سلامتی‌اش به طور جبران‌ناپذیری آسیب ببیند.»

این جمله‌ی آخری کاملاً چرند بود. یک زندان خوبِ فدرال مانند یک آسایشگاه است. تعدادی از مجرمان سابق به من گفته‌اند: «اون‌ها تو زندان تمام بدنم رو بازسازی کردن.»

کارکشته‌ای مثل ایلر درخواست‌های زیادی برای عفو دریافت می‌کند؛ هزاران نامه از کله‌گنده‌های شهر، اعضای کنگره و مطمئناً متنفذان و قاضی‌های فدرال دیگر که همه‌ی آن‌ها از زبان والای اخلاقی استفاده می‌کنند ــ نامه‌های رشوه با کلمات مناسب برای موکلان بانفوذ یا رفقای سیاسی یا دوستان قدیمی در این حرفه‌ها. شما می‌توانید بین خطوط، این مطالب را برای قاضی ایلر درج کنید.

شاید کارِ من مؤثر بود چون تنکی محکومیت کوتاهی گرفت. قاضی مطمئناً پی برد که او طبق دستورات مافوقش عمل می‌کرد. اگر رشوه‌هایی وجود داشت پول زیادی گیرش نمی‌آمد. از قرارِ معلوم چند دلاری در دستش می‌ماند اما هرگز، مثل بعضی کارفرماهایش، مالک چهار خانه‌ی اعیانی نبود. من پی بردم که قاضی از تحقیقات محرمانه‌ای که بعداً ادامه پیدا کرد و کیفرخواستی که توسط هیئت‌منصفه‌ی عالی آماده شد آگاه بود. دولت در پی بازی بزرگ‌تری بود. این‌ها موضوعاتی نبودند که ایلر درباره‌اش با من گفت‌وگو کند. ما وقتی همدیگر را ملاقات می‌کنیم درباره‌ی موسیقی یا تنیس و گاهی معاملات خارجی یا دانشگاه گپ می‌زنیم. اما ایلر می‌دانست یک محکومیت سنگین برای زندگی تنکی خطرناک است. گمان می‌شد اطلاعاتی داده تا زودتر بیرون بیاید. عموماً اتفاقِ نظر بود که دورفمن، حامی تنکی، سال گذشته بعد از محکومیتش در مورد رشوه‌خواری نوادا که برای زنده ماندن به زندان فرستاده شده بود و شاید به‌راحتی قبول می‌کرد که با مقامات

معامله کند کشته شد. زمستان گذشته دو مرد به سرِ دورفمن شلیک کردند، این کار ماهرانه و بی‌دردسر در یک پارکینگ انجام شد. دوربین‌های تلویزیونی کلوزآپ زیادی از برفابه‌ی خونی گرفتند. هیچ‌کس زحمت شستنِ آن را به خود نداد و در تخیلِ من موش‌ها شبانه برای لیسید آن می‌آمدند. دورفمن، در انتظارِ مُردن، هیچ ترتیبی برای محافظت از خودش نداد. بادی‌گاردی اجیر نکرد. شلیک و بزن‌بزن بین بادی‌گاردها و آدمکش‌های مزدور ممکن بود باعث تلافی در برابر خانواده‌اش شود. بنابراین او ساکت، در انتظارِ ضربه‌ی محتوم، به احساسات یک مرد محکوم به شکست تن داد.

کلامی در مورد این‌که مردم شیکاگو درباره‌ی این نوع زندگی که همه به آن رضایت داده‌اند چه فکر می‌کنند؛ ارزان بخر، گران بفروش، روحِ نابِ کاسبی است. بنیان ثبات سیاسی و دموکراسی حتا طبق گفته‌ی نام‌آوران فلسفه‌ی ایشان، کلاه‌برداری و حقه‌بازی است. اکنون، ظرافت در حقه‌بازی به‌تنهایی ایجاد امنیت می‌کند. مقامات بالا، وُکلا در مرکزِ قدرت، دام‌گستران خطرناک ــ این‌ها هرگز تکه‌تکه و خاکستر نمی‌شوند، هرگز خون مغزهای ایشان در پارکینگ باقی نمی‌ماند. بنابراین اهالی شیکاگو برای آن کلاهبرداران صاحبِ چند کاخ که زندگی‌شان را در جرائمِ به‌شدت آشکار به خطر می‌اندازند احترام خاصی قائل‌اند. ما داریم به ترس از مرگ که بنیان طبقه‌ی متوسط شما را تعیین می‌کند می‌نگریم. جامعه‌ی شیکاگو دیدگاه‌هایش را با چنین دقتی بررسی نمی‌کند اما همینی که هست، نفوذ همه‌جانبه‌ی اراذل، روح او را آماده‌ی انهدام کرده است. او مجبور به این یادآوری‌های ابتدایی است که هنوز عدالت در یک شکلش وجود دارد تا انسانِ عادی سپاسگزار باشد (برای لحظه‌ای از شدت عصبانیت، ناتوان شده‌ام: بگذارید رهایش کنیم).

مجبورم بگویم که با تحویل گرفتنِ یک صندوق لافیت روتچیلد[1] پیش از رأی دادگاه شرمنده شدم. هنوز نامه‌ام را برای قاضی نفرستاده بودم. به عنوان یک عضو (غیرفعال) محکمه این عمل ناپسند را با ناراحتی ثبت کردم. لازم نیست کسی بداند. کامیون زیمرمن[2] برایم یک‌دوجین نوشیدنی که از زور خوشمزگی هوش از سر می‌پراند آورد. آن‌ها را به عنوان پیشکش به خانم سرپیشخدمت دادم. بالاخره تنکی نوشیدنی خوب را شناخت.

در ایتالین ویلج من چیزی سفارش دادم که تنکی به‌زحمت آن را خورد. آن‌قدر بَد بود که کیفور نشد. احتمالاً من باعث یک جسارت خنده‌دار خویشاوندی در او شده‌ام (رکوردی برای هر دومان). من همچنین درگیر اعطای وام هنگفتی شدم. تنکی میلیون‌ها دلار معامله کرده. مثل کسی که خلاصه‌ی اسناد را آماده می‌کند درگیر میلیاردها دلار وام به مکزیک، برزیل، لهستان و دیگر کشورهای فرومانده شدم. درست همان روز، نماینده‌ی یک دولت افریقای غربی به دفترم فرستاده شد تا در مورد وضع و مشکلات پول معتبرِ کشورش با من گفت‌وگو کند؛ به‌خصوص محدودیت در واردات کالاهای لوکس اروپایی، به‌ویژه ماشین‌های آلمانی و ایتالیایی که در سطحِ مقاماتِ اجرایی مورد استفاده قرار می‌گیرد (که در آن‌ها یکشنبه همراه بانوان و همه‌ی بچه‌های‌شان تفریح می‌کنند، به تماشای جشن‌های عمومی و نمایش‌های بزرگ هفته می‌روند. او این را به انگلیسی با لهجه‌ی جذاب سوربونی‌اش به من گفت).

اما تنکی هرگز درباره‌ی رازهای آن گروه پاسخی نداده است. بنابراین من هیچ‌وقت شانس باز کردن باب این معامله‌ی بالقوه کنجکاوی‌برانگیز را بین دو فامیل یهودی که سرِ پول زیاد دادوستد می‌کنند نداشتم.

---

1. Lafite Rothschild   2. Zimmerman

جایی که می‌شد این شوخ‌طبعی محرمانه و خصوصی روی دهد، به‌جایش سکوت عمیقی حکم‌فرما شد. خلیج‌های این سکوت، وقتی دوباره گفت‌وگو شروع می‌شود، به صدای کاملاً بمی مانند صدای من طنین یک اقیانوس را می‌دهند.

شاید بگویند که این کار اداری‌ام نیست که بیشتر مرا در خود غرق می‌کند. من برای دلبستگی‌ها و علاقه‌مندی‌های مختلفی نیرو صرف می‌کنم. به آن هم می‌پردازم.

با بخشودگی پیش از موعد برای رفتار مطلوب، تنکی فقط هشت ماه به طور کامل در یک زندان مناسب در سان‌بِلت می‌ماند، جایی که به عنوان یک حسابدار آموزش‌دیده می‌توانست امید داشته باشد به کاری سبک که اکثراً وَر رفتن با کامپیوتر بود گمارده شود. فکر می‌کنید این کار او را خشنود می‌کرد. نه، او بی‌قرار و تحت فشار بود. ظاهراً فکر می‌کرد شاید قاضی ایلر نرمش نشان می‌دهد، پسرعمو ایجاهِ دیوانه. او حتا ممکن بود به این نتیجه برسد که اگر ایجاه همه‌چیز را درباره‌ی خط‌وخطوط فکری در شیکاگو می‌داند پس «سَروسِرّی» با قاضی دارد.

به‌هرحال عموزاده یونیس دوباره به من تلفن کرد که بگوید: «باید تو رو ببینم.» اگر به خاطر خودش بود می‌گفت: «مایلم تو رو ببینم.» بنابراین می‌دانستم مربوط به تنکی است. دیگر چه شده؟

دیدم نمی‌توانم امتناع کنم. به دام افتادم. چون وقتی کولیجَ[1] رئیس‌جمهور بود برودسکی‌ها روی کف اتاق عموزاده شانا می‌خوابیدند. ما گرسنه بودیم و او به ما غذا داد. کلمات مسیح و پیغمبران را هرگز نمی‌توان از خون افراد خاصی بیرون کشید.

---

۱. Coolidge (۱۸۷۲ ـ ۱۹۳۳)؛ کالوین کولیج، رئیس‌جمهور امریکا. ـ م.

ببینید، من کاملاً با هگل موافقم (سخنرانی در ینا[1] ـ ۱۸۰۶) که مجموعه عقایدی که تاکنون رواج یافته‌اند، «عیناً بند و زنجیری بر جهان»، مانند تصویر یک رؤیا محو می‌شوند و فرو می‌ریزند. یک تکوین جدید روحی در دست است ــ یا بهتر است باشد. یا به گفته‌ی متفکر و دوراندیشی دیگر، بشر دیرزمانی با یکَ موسیقی ناشنیده که به او دلگرمی می‌داد حمایت می‌شد، به او حرکت، پیوستگی و یکپارچگی هدیه می‌داد. اما این موسیقی انسان‌دوستانه متوقف شده و اکنون یک موسیقی متفاوت و گوشخراش در حالِ جاری شدن است و یک خشونت عنان‌گسیخته و تاکنون بی‌سابقه شروع کرده به آشکار ساختن خودش.

این، ضمناً، روش خوبی برای بیان موضوع است: یک ارکستر جهانی در حالِ پخش موسیقی، ناگهان اجرایش را لغو می‌کند. آن‌وقت با احترام به عموزاده‌ها به کجا خواهیم رسید؟ من خودم را به عموزاده‌ها محدود می‌کنم. برادرانی هم دارم اما یکی از آن‌ها کارمند سرویسِ اطلاعات خارجی است که من هیچ‌وقت او را ندیده‌ام، در حالی‌که دیگری چند تاکسی را در تگوسی‌گالپا[2] اداره می‌کند و کلاً بی‌خیال شیکاگو شده است. در یک بندر کوچک تاریخی راه‌ها به روی من بسته شده، همان‌طور که بوده. نمی‌توانم به جلو برانم؛ حتا نمی‌توانم خودم را از بندهای خویشاوندی یهودی آزاد کنم. شاید این همان زوال بند و زنجیر جهانی باشد که به روش‌های مختلف بر یهودیان تأثیر می‌گذارد. مجموعه عقایدی که تاکنون رواج یافته‌اند، عیناً بند و زنجیری بر جهان...

تنکی با قیدوبندها چه می‌کند؟ سال‌ها در جامعه‌ی جنایتکاران، متنفر از خواهرش. فکر می‌کند عموزاده ایجاهش آدم گنده‌ای است. این‌جا پیش

---

۱. Jena: شهری در آلمان و محل پیروزی ناپلئون بر نیروهای پروسی. ـ م.

۲. Tegucigalpa: پایتخت هندوراس. ـ م.

روی ما وضعیتی است که همه به آن رضایت داده‌اند. اما نه پسرعمو ایجاه. چرا او تسلیم‌نشدنی است؟ فکر می‌کند از چه سیاره‌ای آمده؟ اگر او وارد کاری نمی‌شود که این‌قدر برای افراد مهم و قدرتمند، لذت‌بخش است، غرایزش را کجا ارضا می‌کند؟

خب، ما در ایتالین ویلج ملاقات کردیم. ویلج سه طبقه با سه سالن غذاخوری دارد که من آن‌ها را دوزخ، برزخ و بهشت می‌نامم. در بهشت، لیمونِ گوشت گوساله خوردیم. تنکی به دلیل نیاز، به ایجاه پناه آورد. همخونی یهودی ــ پدیده‌ای خاص، کهنه‌واژه‌ای که تا قرن حاضر آن‌ها را متوقف کرده ولی داشتند خودشان را از شر این پدیده رها می‌کردند. دنیا در حالی‌که داشت متلاشی می‌شد، روی سرِ آن‌ها فرو ریخت و آن رهاسازی دیگر نمی‌توانست ادامه یابد.

خب، حالا من یونیس را برای ناهار بر فراز آسمان‌خراشِ فِرست‌نشنال می‌برم، ارمغانی از شگفت‌انگیزترین یادمان‌های تمدن. (چه‌قدر این ارمغان‌ها می‌توانند عجیب باشند؟) چشم‌انداز را به او نشان دادم، و دوردست، دور، زیر پای ما ایتالین ویلج قرار دارد، قطعه‌ی کوچکی از معماری دنیای قدیم زمان هَنسِل و گِرِتِل. ویلج از یک طرف تحت فشارِ ورمِ‌گونه‌ی سبز و مجلل ادارات مرکزی زیراکس قرار دارد و از سوی دیگر مؤسسه‌ی سپرده‌گذاری بِل.

من با کمال تأسف از جراحی سرطانِ یونیس باخبر شدم. می‌دانم زیر بلوزش یک زخم قرمز وجود دارد و در آخرین دیدارمان درباره‌ی درد زیر بغل و ترس از عود بیماری‌اش گفت. تسلطش بر واژه‌شناسی پزشکی، به‌هرحال، فوق‌العاده است و شما هیچ‌وقت فرصت فراموش کردن این مطلب را ندارید که او چه‌قدر رفتارشناسی مطالعه کرده است. من برای دفاع از خود، ترحم و مهربانی‌های گذشته را کنار گذاشتم و همه‌ی حقایق منفی

را درباره‌ی خانواده‌ی متزگر بـه یـاد آوردم. اول، تنکـی وحشـی. بعـد ایـن حقیقت که متزگرِ پیر وقتی که می‌توانسـت در فروشـگاه بوسـتون خـارج از زمان انجامِ وظیفه یک ساعت وقت اضـافی داشـته باشـد عـادت بـه انجـام شوخی‌های رکیک داشت و من وقتی از مدرسه غیبت می‌کـردم، او را در آن کافه‌های درب‌وداغان شهر نویی خیابان ساوث استیت[1] مـی‌دیـدم. امـا ایـن خیلی نکته‌ی منفی‌یی نبود. بیشتر رقت‌انگیز بود تا گناهکارانه. ایـن مسـیر او به‌سوی زندگی و تنفسی مصنوعی بود، مردی بدون ظرافت جنسـی پـس از وظیفه‌ی زناشویی‌اش در این خانه‌ی کوچک ممکن اسـت بـا یـک حسـابِ دودوتا چهارتا خودش را از نظر تناسلی آسیب‌دیده احساس کنـد. عمـوزاده شانا موجودی دوست‌داشتنی بود اما چیزی از رنگ‌وبـوی زنانـه در او نبـود. به‌هرحال خیابان ساوث استیت چیزی نبود جـز شـهوت‌رانـی آبگوشـتی در شیکاگوی آبگوشـتی. در خـاور دورِ فرهیختـه، حتـا در شـهرهای مقـدس، بی‌نهایت نمایش‌های غیراخلاقی در ملأعام عرضه می‌شد.

آن‌وقت سعی کردم ببینم عموزاده شانا را به چه چیـزی محکـوم و حتـا چگونه او را از ذهنم بیرون کنم. تا پایـان زنـدگی‌اش مالـک یـک آپارتمـان بزرگ بود و برای صرفه‌جویی در کرایه‌ی اتوبوس، مجانی سوار ماشین‌هـای گذری می‌شد. پس این‌طور که بعضی عموزاده‌ها می‌گفتند برای این‌که پـول بیشتری برای یونیس باقی بگذارد خودش گرسنگی می‌کشـید. آن‌هـا ضـمناً اضافه کردند که یونیس، به هر پنی آن به خاطر خسّت شـوهرش، اِرل، نیـاز داشت. او کارمند پارک ناحیه بود و چک هفتگی‌اش را به محض وصول بـه حساب پس‌انداز شخصی‌اش واریز می‌کرد. به خاطر کناره‌گیری او از همه‌ی مسئولیت‌های مالی، یونیس تمام‌مدت بچه‌هـا را بـا مسـئولیت خـودش بـه مدرسه می‌فرستاد. او در انجمن آموزش‌وپـرورش، روان‌شناسـی مـی‌کـرد و

1. South State

شغلش گرفتن آزمون‌های ذهنی از بچه‌ها بود (شاید تنکی آن را حقه‌بازی می‌نامید).

من و یونیس کنار میزی که بالای فرست‌نشنال بانک رزرو شده بود می‌نشینیم و او خواسته‌ی تازه‌ی تنکی را انتقال می‌دهد. در اشتیاق خدمت به برادرش، خودش را نابود می‌کند. او مادری‌ست مانند مادر خودش، ایثار کننده‌ای کامل و خواهری که از پسِ همه‌چیز برمی‌آید. تنکی که پنج سال در میان، یونیس را می‌دید حالا مرتب با او ارتباط دارد. او پیغام‌های تنکی را برای من می‌آورد. من شبیه آن ماهی بزرگ در افسانه‌های گریم[1] هستم. مرد ماهیگیر آن ماهی را از دامش آزاد می‌کند، آن‌وقت سه آرزویش برآورده می‌شود. ما اکنون در آرزوی شماره‌ی دو هستیم. ماهی دارد در سالن غذاخوری اداری گوش می‌کند. تقاضای تنکی چیست؟ یک نامه‌ی دیگر به قاضی، درخواست آزمایش‌های پزشکی بیشتر، ملاقات با متخصص و یک رژیم غذایی خاص. «چیزهایی که مجبوره بخوره مریضش می‌کنه.»

ماهی بزرگ حالا باید بگوید: «مراقب باش.»

در عوض می‌گوید: «سعی خودم رو می‌کنم.»

ایجاه با لحنی عمیق و زیبا، سه نُت روی کنترباس یا یک باریتون غیرعادی ــ یک ساز زهی قدیمی، نیمی گیتار، نیمی ویول[2] باس ــ کشید؛ هایدن[3] که باریتون دوست داشت یک قطعه‌ی سه‌تایی برای آن نوشت.

یونیس گفت: «وظیفه‌ی مخصوصِ من اینه که زنده از اون‌جا بیرون بیارمش.»

---

۱. Grimm: برادران گریم (آلمانی)، معروف به خاطر سیری افسانه‌های غم‌انگیز. ـ م.
۲. ویولن شش‌تار، ساز قرن ۱۶ و ۱۷. ـ م.
۳. Hayden (۱۸۰۹ ـ ۱۷۳۲): فرانتز ژوزف هایدن، آهنگساز اتریشی. ـ م.

برای این‌که تنکی دوباره تا خرخره در کسب‌وکارِ غیرمجاز فرو رود و با اداره‌ی هتل‌هایی مثل لاس‌وگاس، بین دکوراسیون چشمگیری که طراحی شده‌اند تا از هر کسی تصویری از سلامت کامل بسازد، سالم به‌نظر برسد.

مجموعه‌ای از احساساتی که واژه‌ای برایش وجود نداشت به یونیس فشار آورده بودَ. او قدرت بیانش را برای موضوعاتی قابل فهم انتقال می‌داد. آن‌چه ارتباط را سخت می‌کرد این بود که خیلی به کلمات خاصی که یاد گرفته بود افتخار می‌کرد و به گواهی‌نامه‌ی روان‌شناسی آموزشی‌اش غرّه بود. گفت: «من یه آدم حرفه‌ای هستم.» این عبارت را اغلب تا حد ممکن به کار می‌برد. او از جذبه‌ی قدرتمند و جاه‌طلبی مادرش رضایتِ خاطر داشت. یونیس خوشگل نبود اما برای شانا بی‌نهایت عزیز بود، به او با ظرافتِ دیگر دختربچه‌ها لباس می‌پوشاند، در مهمانی لباس‌های چاپی، طبق مُدِ بیست‌ساله‌ها، همان اجناسِ چاپی را با زیرپیراهن می‌پوشید اما بین دیگر همسالانش درشت‌هیکل بود. به‌علاوه، فشار لکنت زبان صورتش را پُرخون می‌کرد. اما بعدها صحبت کردن را با بیانی جسورانه آموخت و به این ترتیب فشار شدید لکنت را می‌گرفت و کنترل می‌کرد. با انضباطی سخت، نفرینِ تقدیر را مهار کرده بود.

او گفت: «تو همیشه مشتاق بودی منو راهنمایی کنی. دائم احساس می‌کردم می‌تونم به تو پناه بیارم. ایجاه، من از این‌همه همدردی تو سپاسگزارم. از کسی پنهان نیست که شوهرم از من حمایت نمی‌کنه. به همه‌ی پیشنهادهای من جوابِ منفی می‌ده. پول‌های ما باید کاملاً جدا باشه. اون می‌گه "من مال خودم رو نگه می‌دارم، تو هم محکم مال خودت رو بچسب"، اون بیشتر از حد دبیرستان دخترهامون رو تربیت نکرده ــ خودش هم به همین اندازه درس خونده. مجبورم ساختمونِ مادر رو بفروشم ــ مال خودم رو رهن گذاشتم. مایه‌ی تأسفه که اون‌موقع نرخ‌ها خیلی پایین بودن. حالا سر به آسمون می‌زنه. از نظر مالی، تو این معامله ضرر کردم.»

«رافائل راهنماییت نکرده؟»

«اون گفت دیوونه‌ای که کل ارثت رو خرج دخترها می‌کنی. اون‌وقت تو سن پیری چی‌کار می‌کنی؟ اِرل هم همین بحث رو با من می‌کنه. هیچ‌کس نباید وابسته بشه. می‌گه ما همه باید روی پای خودمون بایستیم.»

«وفاداری تو به دخترهات غیرعادیه...»

من فقط کارلوتا ــ دخترِ کوچک‌تر ــ را می‌شناسم با موی چتری تیره و هیکل قطبی یک اسکیمو که از نظر من تحقیرآمیز نیست. من مجذوب مناطق قطبی و مردمانش هستم. کارلوتا ناخن‌های بلند، تیز و نقاشی‌شده‌ای داشت، نگاهش بی‌قرار و بیانش احساساتی و ازهم‌گسیخته بود. در یک ضیافت شامِ فامیلی توجه کردم، او آن‌چنان چکشی پیانو می‌نواخت که موضوع گفت‌وگو عوض شد و وقتی عموزاده پِرل[1] از او خواهش کرد ملایم‌تر بنوازد بُغضش ترکید و خودش را در توالت حبس کرد. یونیس به من گفت قرار بود کارلوتا از سپاه صلح استعفا دهد و به یک گارد محافظ در وِست‌بانک بپیوندد.

آنالو، دختر بزرگ‌تر، جاه‌طلبی‌های پایدارتری داشت. نمراتش برای دانشکده‌های بهتر پزشکی به قدر کافی خوب نبود. عموزاده یونیس حالا گزارش مالی شگفت‌انگیزی از آموزش حرفه‌ای او به من داد. گفت: «باید پولِ اضافه می‌پرداختم. مجبور بودم بابت کمکی بزرگ به دانشکده تعهد بدم.»

«از دانشکده‌ی پزشکی تالبوت حرف می‌زنی؟»

«آره، منظورم همون جاست. حتا برای گرفتن وقت ملاقات از مدیر، پرداخت رشوه ضروری بود. احتیاج به یک مجوز از یه آدم قابل اعتماد داری. مجبور شدم به اسکارفِر[2] قول بدم...»

---

1. Pearl
2. Scharfer

«کدوم اسکارفر؟»

«عموزاده‌ی ما اسکارفر، گردآورنده‌ی اعانه. مجبوری یه واسطه داشته باشی. اسکارفر گفت اگه من اول یه هدیه به سازمانش بدم، اون ترتیب مصاحبه رو می‌ده.»

گفتم: «زیرمیزی، تو دانشکده‌ی پزشکی؟»

«در غیر این صورت نمی‌تونستم وارد دفتر مدیر بشم. خب، من یه کمک صد و بیست و پنج‌تایی به اسکارفر کردم. قیمتش این بود. اون‌وقت مجبور شدم خونه‌م رو بابت پنجاه هزار دلار برای تالبوت به رهن بگذارم.»

«علاوه بر شهریه؟»

«علاوه بر شهریه. می‌تونی حدس بزنی یه مدرک پزشکی چه‌قدر ارزشمنده، این تضمینِ کاره. دانشکده‌ی کوچیکی مثل تالبوت، بدون اعانه، راه تأمین بودجه نداره. نمی‌تونی برای یه دانشکده‌ی مناسب هزینه کنی مگه این‌که برای درآمد بیشتر رقابت داشته باشی و بدون یه دانشکده‌ی مناسب نمی‌تونی جواز بگیری.»

«پس مجبور بودی پول رو بدی؟»

«نصف پیش‌پرداخت رو دادم، قول دادم بقیه رو قبل از فارغ‌التحصیلی بدم. تا به قولت عمل نکنی از مدرک خبری نیست. پول‌دوستی یکی از اون جنبه‌های مشترک همه‌ی مردمه که هرگز به چشم نمی‌آد.»

«می‌تونی از پسِ همه‌ی این‌ها بربیای؟»

«حتا اگه آنالو نفر اول کلاس‌شون باشه، اون‌ها منتظرِ آخرین قسط می‌مونن. این منو مستأصل کرد. به خاطر داشته باش که من پنج درصد از رهن رو نگه داشتم و نرخ، حالا حدود چهارده‌ه. اِرل از این بابت با من حرف نمی‌زنه. مشکلم رو با روان‌پزشکم در میون گذاشتم، توصیه کرد نامه‌ای به مدیر دانشکده بنویسم. ما یه نامه تنظیم کردیم ــ یه تعهد به کار

کردن روی بیست ـ پنج. نوشتم من فردی با بالاترین صداقت هستم. برای بررسی و تأیید لحنِ نامه پیش وکیلم رفتم. اون توصیه کرد به‌جای "بالاترین" فقط "صداقت" کافیه. بنابراین نوشتم "به عنوان فردی که به صداقت مشهور است قول می‌دهم." اون‌وقت به خاطر قدرت این کلمه، آنالو می‌تونست فارغ‌التحصیل بشه.»

گفتم: «خُب؟...»

پرسشم او را گیج کرد: «یه تمبر بیست‌ستتی آینده‌ی منو نجات داد.»

«قراره پول رو ندی؟»

او گفت: «من اون نامه رو نوشتم...»

تأکیدِ متفاوت روی واژه‌ها ما را از هم جدا کرد. با پس زدن تکیه‌گاه صندلی صاف نشست، ستون فقراتش را صاف کرد. یونیسِ ریزه‌میزه جداً یک پارچه پوست و استخوان شده بود، طفلک، سوای جاذبه‌ی شرافت و نیم‌رخِ کشیده با گونه‌ی برجسته، چیزی شبیه رنگ صورت مادرش، نیمی اشرافی، نیمی غیرمنطقی بود. اگر می‌توانستی معاصرین «رند» را کنار هم بگذاری او به تصور این قدمتِ اشرافی افتخار می‌کرد.

اما اگر یکی از ما از نظر تاریخی نابه‌هنگام بود، خودم بودم. دوباره پسرعمو ایجاه تسلیم نمی‌شود. با چه انگیزه‌ای؟ به دلایل نامشخص، من به یونیس برای قهرمانی‌اش تبریک نگفتم. آرزو داشت به او بگویم که چه کار هوشمندانه‌ای انجام داده، چه‌قدر عالی بوده، اما من قاطعانه او را ناامید کردم. سماجت گیج‌کننده‌ی من چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟

«کلماتِ "بالاترین صداقت" باعث شد بیست و پنج‌تا صرفه‌جویی کنی؟...»

«فقط "صداقت". ایجاه، بهت که گفتم "بالاترین" رو حذف کردم.»

خب، چرا نباید یونیس هم با استفاده از یک کلمه‌ی عالی، نفعی ببرد؟ همه‌ی کلمات در معرض استفاده بودند. درک او از سیاست بهتر از من بود.

مایل نبودم ببینم کلمه‌ی صداقت خراب می‌شود. گمان کنم بهترین منطقی که می‌توانستم توصیه کنم دفاعِ شاعرانه بود. منطق احمقانه‌ای بود، نشـان مـی‌داد که او داشت از بدنِ یک سینه‌ای‌اش دفاع می‌کـرد و گسـترش بیمـاری او را بیچاره کرده بود.

موضوع تغییر کرد. کمی درباره‌ی شوهرش حرف زدیم. او در گرنت‌پارک، کناره‌ی دریاچه گرفتار بود. به دلیـل افـزایش نگـران‌کننـده‌ی میـزان جـرایم، هیئت‌مدیره‌ی پارک تصمیم گرفته بود درختچه‌های موجب استتار را قطـع و جایگـاه‌هـای رفـاهی سـبک قـدیم را خـراب کنـد. تجاوزکـاران جنسـی از درختچه‌ها برای پنهان‌کاری استفاده می‌کردند و در توالت‌ها به زنـان تـا حـد مرگ چاقو زده می‌شد. بنابراین اکنون جعبه‌هایی مدل اتاقک نگهبـانی وجـود داشت که هربار فقط یک نفر می‌توانست وارد آن شود. کارگرِ این تأسیسـات جدید را اداره می‌کرد. بنابراین یونیس این را باافتخار می‌گفت، هر چند وقتی همه‌ی حرف‌ها جمع‌بندی می‌شدند شرحی که او از شـوهرش مـی‌داد، تـأثیر مطلوبی نمی‌گذاشت. شوهرش با کم‌حرفی عجیبی همه‌ی تلاش‌هـا را بـرای گفت‌وگو رد می‌کرد. گفت‌وگو ارزشـی نـدارد. شـاید حـق بـا او بـود، مـن مقصودش را می‌فهمیدم. از سوی دیگر او برای نظر مردم دربـاره‌ی خـودش تره هم خُرد نمی‌کرد. او بـه طـرزِ غیرعـادی محکـم بـود. اسـتقلالش بـرایم جذابیت داشت. به‌هرحال، نقش بازی نمی‌کرد.

یونیس گفت: «مجبورم نصف هزینـه رو بپـردازم و همـین‌طـور هزینـه‌ی وسایل رفاهی رو.»

من داستان بدشانسی او را نپذیرفتم: «چرا شما باهم موندین؟»

توضیح داد: «من تحت پوشش بیمه‌ی سلامت خصوصی اون هسـتم...» اکثر مردم با این توضیح قانع می‌شوند. عکس‌العملِ مـن خنثـی بـود؛ داشـتم همه‌ی موضوع را بررسی می‌کردم.

وقتی ناهار تمام شد او خواست ببیند دفترِ من چه‌جور جایی است. خشنود از اندازه‌ی اتاق، گفت: «عموزاده‌ی نابغه‌ام.» من باید مهم باشم که استحقاقِ چنین فضایی را در پنجاه و یکمین طبقه‌ی یک ساختمان عظیم دارم: «نمی‌خوام بپرسم با این‌همه وسیله، اسناد و کتاب چی‌کار می‌کنی. مثلاً این کتاب‌های بزرگ سبز، مطمئنم توضیحش تو رو کسل می‌کنه.»

تاریخ کتاب‌های رنگ‌وررفته‌ی بزرگ سبز به آغاز قرن برمی‌گشت و هیچ ربطی به شغلی که بابتش حقوق می‌گرفتم نداشت. از مدرسه که درمی‌رفتم آن‌ها را می‌خواندم. آن‌ها دو جلد در سری گزارش‌هایی از گروهِ اعزامی جساپ[1] بودند که توسط موزه‌ی تاریخ طبیعی امریکا چاپ شده بود. قوم‌شناسی سیبری بود و بسیار مسحورکننده. با خواندن این رساله‌ها اندوهم (اندوه زیادم) را سپری می‌کردم. دو قبیله، کوریاک[2] و چاکچی[3]، توسط جوچِلسُن[4] و بوگوراس[5]، توصیف شده‌اند که کاملاً مجذوبم می‌کرد. درست همان‌طور که متزگرِ پیر (شیفته‌ی وظایف کارمندی‌اش بود و) مثلِ آهن‌ربا از فروشگاهِ بوستون با فِر و اطوار بیرون کشیده می‌شد، من هم کارِ اداری‌ام را به خاطر این کتاب‌ها نادیده می‌گرفتم. والدمار جوچِلسُن و والدمار بوگوراس (اسم‌های مسیحی عجیبی برای دو یهودی روسی) در دهه‌ی ۱۸۹۰ به سیبری تبعید شدند؛ به منطقه‌ای که بعداً شوروی بدترین اردوگاه‌های کار را آن‌جا بنا کرد؛ ماگادان[6] و کولیما[7]، دو اردوگاهی که والدمارها سال‌ها وقت صرف مطالعه‌ی قبایل بومی آن‌جا کردند.

من درباره‌ی این بیابان قطبی، پوشیده از یخبندانی به سرسَختی آتش، برای تسکینِ خودم می‌خواندم، انگار *انجیل* می‌خوانم. در تیرگی زمستان، حتا در دهکده‌ای در سیبری اگر باد شما را می‌راند ممکن بود گم شوید چون

---

1. Jesup Expedition
2. Koryak
3. Chukchee
4. Jochelson
5. Bogorus
6. Magadan
7. Kolyma

سرعت برف چنان بود که قبل از این‌که بتوانید رد پای‌تان را پیدا کنید دفن می‌شدید. اگر سگ‌های‌تان را ببندید، وقتی که صبح گودال می‌کَنید گاه آن‌ها را خفه‌شده پیدا می‌کنید. در این سرزمین تاریک به خانه‌ای با یک نردبان کنار دودکش وارد می‌شوید. همان‌طور که برف شدت می‌یابد، سگ‌ها برای بو کردن چیزی پخته به بالا می‌جهند. آن‌ها سرِ نوک دودکش دعوا می‌کنند و گاهی در پاتیل می‌افتند. عکس‌هایی از سگ‌های مصلوب‌شده به عنوان فرمی از قربانی وجود داشت. قدرت‌های تاریکی شما را محاصره کرده‌اند. یک خبرچینِ چاکچی به بوگوراس گفت دشمنان نامرئی وجود دارند که از همه طرف بشریت را احاطه کرده‌اند؛ اشباح پرتوقعی که دهان‌شان همیشه باز است. مردم خود را خوار کرده به آن‌ها باج می‌دهند تا از این ارواحِ سرکش، ایمنی بخرند.

جغرافیای سفرِ ذهنی نمی‌تواند از قرنی به قرن دیگر یکسان باشد؛ قلمروِ ثروت جابه‌جا می‌شود. آن‌ها درون گذشته شناورند. به‌هرحال در حالی‌که درباره‌ی این قبایل و ارواح و شَمَن‌های‌شان می‌خواندم سکوت شگفت‌انگیزی اطراف من در دفترم شکل می‌گرفت. این سکوت دو برابر و چهار برابر و درست در مرکزِ شیکاگو ده‌چندان می‌گشت. پنجره‌های اتاقم رو به گرنت‌پارک باز می‌شد. اکنون و آن‌وقت چشم‌هایم روی کناره‌ی دریاچه آرام گرفتند، جایی که عموزاده کارگِر درختچه‌های شکوفا را برای محروم کردن شیفتگان سکس از مخفیگاه‌های‌شان می‌برید و توالت‌های یک‌نفره‌ی باریک را نصب می‌کرد. این پارک عظیم و رودهای قابل قایقرانی، با قایق‌های شیک متعلق به وکلا و مقامات اجرایی شرکت. خشونت‌های جنسی آخرِ هفته در لنگرگاه؛ یکشنبه‌ها همان‌ها که جنون شهوانی بی‌امانی داشتند به‌آرامی با همسر و فرزندان، قایقرانی می‌کردند. و این‌که آیا ما آماده‌ی تولد روحی تازه یا شکنجه‌ی فروپاشی هستیم (و این نگرانی است که به

بعضی صفحات قبل برمی‌گردد) بستگی دارد به این‌که شما درباره‌ی چنین نشانه‌ها یا اشباحی چه فکر یا احساسی دارید و چه می‌خواهید و تفسیرتان را از این صورت‌بندی‌های معاصر براساس چه مهارت عرفانی[1]یی تعمیم می‌دهید. شمِّ من این است که کوریاک و چاکچی مرا به‌سوی مسیری درست هدایت می‌کردند.

بنابراین من در اداره با بوگوراس و جوچلسُن به خلسه می‌روم. هیچ‌کس خیلی مزاحمِ من نمی‌شود. موقع کنفرانس بیدار می‌شوم. پیشگویی می‌کنم و همکارانم دوست دارند به تحلیل‌های من گوش کنند. من درباره‌ی برزیل و ایران حق داشتم. انقلابِ روحانیون را پیشگویی کردم؛ کاری که مشاوران رئیس‌جمهور نکردند. اما دیدگاه‌های من باید رد می‌شد. در برابر سودهای عظیم مؤسسات وام‌دهنده و محافظت‌شده با ضمانت‌های دولت ــ نمی‌توانستم انتظار پذیرفتن پیشنهادهایم را داشته باشم. جایزه‌ی من تحسین شدن با عناوین «عمیق» و «درخشان» است. در جایی که کودکان در میدان لوگان[2] عادت دارند چشم‌های یک اورانگوتان را ببینند همکاران من نگاه خیره‌ی یک پیشگو را می‌بینند. هیچ‌کس آن را تأیید نمی‌کند اما همه گزارش‌های مرا می‌خوانند و موضوع اصلی این است که من در دنبال کردن تحقیقات روانی خود تنها می‌مانم. من عکسی قدیمی از زنان یوکاگیر[3] را روی ساحلِ نالمنا ریوِر[4] بررسی کردم: زمینِ خشک ساحل دور، برف، صخره‌ها، درختان دوکی‌شکل. زنان چمباتمه‌زده، صیدی از یک کپه‌ی بزرگ ِماهی سفید را جلوشان آویزان کرده‌اند، دارند با نخ و سوزن در دمای سی درجه‌ی فارنهایت زیر صفر کار می‌کنند و نیمه‌لخت هستند. آن‌ها حتا تکه‌های بزرگ برف را به‌سوی پستان‌های همدیگر پرتاب می‌کنند. زنان بدوی بیش از حد

---

۱. Kabalism: عرفان یهودی، آیین نهان‌گرایی برخی یهودیان قرون وسطا. ــ م.

2. Logan square 3. Yukaghir 4. Nalemna River

گرم‌شده، در دمای سی درجه سینه‌های‌شان را با گلوله‌های برف خنک می‌کنند. همان‌طور که می‌خواندم از خود پرسیدم چه کسی در این ساختمان، آسمان‌خراش بالابلند شامل هزاران نفر، قوی‌ترین تخیل را دارد. چه کسی از عقاید پنهانی دیگران، رویاهای این بانک‌دارها، وکلا، زنان شاغل، خیالات و بینش پیشگویانه‌شان خبر دارد؟ ترسیده از هیجان دیوانه‌وارشان، خود نتوانستند آن‌ها را به منصه‌ی ظهور برسانند. بشریت، بنا به تعریف، نیمی از زمان دیوانه است.

بنابراین اگر من خوره‌ی این کتاب‌ها باشم چه کسی اهمیت خواهد داد؟ عملاً دارم آن‌ها را بازخوانی می‌کنم. آشنایی اولیه‌ی من با آن‌ها به سال‌ها قبل برمی‌گردد. در کافه‌ای نزدیک ساختمان کنگره در مدیسون، ویسکانسین[1]، نوازنده‌ی پیانو بودم. حتا چند ترانه‌ی مخصوص می‌خواندم، یکی از آن‌ها «پرنسس پاپولی[2] چند پاپایا[3] دارد» بود. من با عموزاده اِزکیل[4] پشت خط آهن هم‌اتاق بودیم. زکِل که در فامیل معروف به زِک بود آن زمان در دانشگاه ایالتی به زبان‌های ابتدایی سخنرانی می‌کرد اما مسئولیت اصلی‌اش او را هر هفته به جنگل‌های شمال می‌کشاند. هر چهارشنبه برای ثبت داستان‌های بومی مکزیکی در جاده‌ی خاکی تا شهرِ پلیموث[5] رانندگی می‌کرد. او بعضی از بازماندگان موهیکان[6] را یافته بود و در شبه‌جزیره‌ی بالاتر، با همکاری همسرش، دکتر دینا برودسکی[7]، درست همان کاری را می‌کرد که جوچلسُن در سیبری شرقی انجام داد. زکل مرا مطمئن کرد که دکتر برودسکی یک خویشاوند است. در آغاز این قرن، برادران جوچلسُن به نیویورک‌سیتی آمده

---

1. Madison, Wisconsin
2. Papoli
۳. Papaya؛ درخت بومی امریکای استوایی که میوه‌ی خربزه‌مانند می‌دهد ـ م.
4. Ezekiel
۵. Plymouth؛ در ایالت ماساچوست، اولین کوچ‌نشین شمال امریکا در ۱۶۲۰. ـ م.
۶. Mohican؛ سرخ‌پوست موهیکان. ـ م.
7. Dina Brodsky

بودند تا با فرنز بوئاس[1] در موزه‌ی تاریخِ طبیعی امریکا کار کنند. زکل اصرار داشت که آن زمان دکتر برودسکی سراغ فامیل آمده بود.

چرا این طایفه چنین مردم‌شناسان حریصی هستند؟ در میان محققینِ افراد زیادی وجود داشتند. شاید باور داشتند رازگشایانی هستند که انگیزه‌شان علمی و هدف نهایی‌شان اندیشه‌ی فراگیر بوده است. من خودم موضوع را این‌جوری نمی‌بینم. توضیح بهتر این است که نزدیک بودن محله‌های این گروه به فضای کتابِ یوحنا، یک حرکت آسان فکری، از خیابان‌های فاسد و بشقاب‌های بوگرفته به یک صعود مستقیم به‌سوی تکامل است. این البته موقعیتِ این گروه شرقی بود. غربی‌های‌شان مانند آلمانی‌های آموزش‌دیده جولان می‌دادند و به خود می‌بالیدند. آیا یهودیانِ روس و لهستانی از تجسم اوضاع وحشیانه‌ی خود (با قضاوت درباره‌ی دنیای متمدن غرق بدنامی، مبتلا به سِل و بیماری‌های چشمی) این‌قدر دور بودند؟ آن‌ها مجبور نبودند به دلیل آشفته شدن احساس‌شان تصمیمی نمادین بگیرند، این‌طوری متولد می‌شدند. غریبه‌ها می‌روند تا روی غریبه‌ها کاری علمی کنند. و آن‌وقت همه‌ی این‌ها منتهی شد به فرم‌های آلمانی ـ عبری یا تلمودی ـ دکارتی.

عموزاده زکل، به‌هرحال، توانایی نظریه‌پردازی نداشت. استعدادش در یادگیری زبان‌های عجیب بود. او به دهکده‌ی مردابی لوئیزیانا می‌رفت تا یک گویش سرخ‌پوستی را از آخرین گوینده‌اش، که در حال احتضار بود، یاد بگیرد. در طول چند ماه او به طور کامل به این زبان صحبت می‌کرد. بنابراین سرخ‌پوست پیر در بستر مرگش سرانجام کسی را داشت که با او حرف بزند و وقتی مُرد، زکل تنها کسی بود که اندوخته‌ی این لغات را داشت. یک قبیله به‌تنهایی در وجود او زندگی می‌کرد. من یکی از ترانه‌های عاشقانه‌ی سرخ‌پوستی را یاد گرفتم، به نام *پیش از رفتن مرا دریاب*. او مرا واداشت تا

---

1. Franz Boas

این ترانه را در یک کافه اجرا کنم. او همچنین طرز تهیه‌ی جامبالایای کرولی[1] (گوشت خوک، برنج، ماهی، فلفل، جوجه و گوجه‌فرنگی) را به من یاد داد که به عنوان یک مردِ مجرد فرصت پختنش را ندارم. او ضمناً مهارت زیادی در نخ‌بازی و یک مقاله‌ی آموزشی هم درباره‌ی پیکره‌های زنجیره‌ای سرخ‌پوستی در واحد درسی‌اش داشت. من خودم هنوز می‌توانم در حضور بچه‌ها برای مشغول کردن‌شان نخ‌بازی کنم.

زکل، جوانی تنومند با پشت برآمده، رنگ‌پریدگی یک خاسید[2] را داشت. صورت گوشتالویش پوشیده از خط و خطوط و چروک پیشانی‌اش شبیه شیارهای یک ساز بود. موهای سیاه جلو سرش، کاملاً مجعد و به دلیلِ سفرِ پانصدمایلی‌اش، هر هفته به دهکده‌ی سرخ‌پوستی تا حدی خاکی‌رنگ بود. زکل زیاد حمام نمی‌رفت، اغلب لباس‌های زیرش را هم عوض نمی‌کرد. برای جنی بوسما[3]، زن هلندی‌تباری که او را دوست داشت و کتاب‌هایش را در یک کوله‌پشتی حمل می‌کرد، این‌ها مهم نبود. من او را با یک تام[4]، جوراب‌های تا زانو، پاهای نیمه‌لخت و ظاهراً متورم در زمستان ایالت ویسکانسین به یاد می‌آورم. در رختخواب، به صدای بلند فریاد می‌زد. بین اتاق‌های کوچکِ ما جز پرده هیچ دری وجود نداشت. زکل، عضلانی و پرتب‌وتاب بود. نمی‌دانم این ماهیچه‌بندی کلاسیک چه‌طور وارد فامیل شد.

ما این‌جا را از بیوه‌ی یک مهندسِ لوکوموتیو اجاره کردیم. از یک خانه‌ی چوبی، طبقه‌ی همکف را داشتیم.

تنها کتابی که زکل آن سال گرفت **آخرین موهیکان** بود که با خواندن اولین قسمت آن خوابش می‌گرفت. در مورد خودش می‌گفت که از جنبه‌ی

---

۱. Creole: اهل ایالت لوئیزیانا. ـ م.
۲. Hasidic: فرقه‌ی عرفانی یهودی. ـ م.
3. Jennie Bousma
۴. مخففِ تام ـ او ـ شانتر (Tom-o'-shanter): نوعی کلاه پارچه‌ای مرسوم در اسکاتلند و ارتش انگلستان. ـ م.

نظری کثرت‌گراست. مارکسیسم ورافتاده. او همچنین تاریخ را به عنوان یک علم انکار و روی این نظرش هم پافشاری می‌کرد. او خودش را یک دیفیوژنیست[1] توصیف می‌کرد. همه‌ی فرهنگ‌ها یک‌باره پدید آمده و از یک منبعِ واحد منتشر شده‌اند. او واقعاً جی. الیوت اسمیت[2] را خوانده بود و تسلیمِ نظریه‌ی منشأ مصری همه‌چیز شد.

چشم‌های خواب‌آلود او گمراه‌کننده بودند. به قیافه‌ی گیجش نمی‌خورد که دائم مشغول کار روی زبان‌شناسی باشد. چال‌های گونه‌اش کاربردِ مضاعفی داشتند چون گاهی انتقادآمیز می‌شدند (این‌جا به بحران مدرن اشاره می‌کنم، سرچشمه‌ی بلاتکلیفی). من، ۱۹۴۷ در مکزیکوسیتی اتفاقی به زکل برخوردم، مدتی قبل از مرگش داشت نماینده‌ی سرخ‌پوست‌ها را که زبان اسپانیایی نمی‌دانست راهنمایی می‌کرد و از آن‌جا که هیچ کارمندِ مکزیکی نمی‌توانست به زبان آن‌ها صحبت کند زکل مترجم و بدون تردید محرکِ شکایت‌های آن‌ها نیز شد. این سرخ‌پوست‌های آرام با کلاه‌های مکزیکی و زیرشلواری‌های سفید شل‌وول، موهای سیاهی که کُنج لب‌های‌شان روییده، در هوای آفتابی که محیطِ طبیعی‌شان بود به بیرون، کنار ستون‌بندی‌های ساختمان دولتی می‌آمدند.

همه‌ی آن را به خاطر می‌آورم. چیزی که فراموش کردم این است که خودم در مکزیک چه می‌کردم.

از طریق زکل، توسط دکتر دینا برودسکی بود که به کارِ والدمار جوچلسُن (از قرار معلوم یک خویشاوند سببی بود) در کوریاک پی بردم. در حراجِ خیریه‌ی زنان یک کتابِ جالب به نام **به سوی پایان جهان** (نوشته‌ی جان پرکینز[3] با همکاری موزه‌ی تاریخِ طبیعی امریکا) خریدم و در آن یک فصل درباره‌ی قبایل شرق سیبری پیدا کردم. بعد یاد رساله‌هایی افتادم که

---

1. Difusionist
2. G. Eliot Smith
3. John Perkins

اولین‌بار چند سال قبل در مدیسون، ویسکانسین دیده بودم و دو جلدِ جساپ را از کتابخانه‌ی رجنشتین[1] امانت گرفتم. خواندم که زنان اسطوره‌ای کوریاک قادر بودند به وقت ضرورت اندام تناسلی‌شان را جدا کرده و آن‌ها را روی درختان آویزان کنند؛ و راون[2]، یک کمدین غیرزمینی، پدر اسطوره‌ای قبیله، وقتی بخش‌های درونی همسرش را کشف کرد از پشت وارد بدن او شد و خودش را اول از همه در یک تالارِ عظیم یافت. در نگریستن به چنین ابداعات و خیال‌پردازی‌هایی آدم باید در نظر بگیرد که زندگی یک کوریاک چه‌قدر سخت پیش می‌رفت و چگونه برای زنده ماندن تلاش می‌کرد. در زمستان مردان ماهیگیر مجبور بودند با ضربه، گودال‌هایی در یخ سفت به عمق شش‌پا بکَنند تا نخ‌های‌شان را در رودخانه بیندازند. این گودال‌ها در طول شب دوباره پر می‌شد و یخ می‌بست. کلبه‌های کوریاک منجمد می‌شدند. اما یک زن در جایگاهی خاص بود، مادر اسطوره‌ای قبیله و بسیار باشکوه.

دستیارم، خانم رودینسون، با همدلی زیاد به دفترم آمد تا بپرسد چرا ظاهراً مدت یک ساعت خیره به پایین خیابان مونرو از پنجره خم شده‌ام. فقط برای این‌که نگه‌داری این رساله‌های بزرگ سبزرنگ مات که از رجنشتین امانت گرفتم سخت است و من آن‌ها را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم. شاید خانم رودینسون در اشتیاقِ همدلی آرزو می‌کند با ورود به افکارِ من مفید واقع شود. اما او چه کمکی می‌تواند باشد؟ بهتر است وارد این سبزِ بی‌جلای دریا، راه ورود به یک سیبری فاقد تمدن نشود که دیگر وجود ندارد.

قرار است تا دو هفته‌ی دیگر، برای به تعویق انداختنِ بدهی‌ها، به کنفرانسی در اروپا فرستاده شوم، او می‌خواهد اجازه‌ی رسمی برای ترتیبات سفر بگیرد. آیا من ابتدا در پاریس به زمین خواهم نشست؟ سربسته می‌گویم

---

1. Regenstein
2. Raven

بله. و دو شب در مونتالمبرت[1] می‌مانم؟ بعد ژنو و بازگشت از طریق لندن. همه‌ی این‌ها روال همیشگی است. او می‌فهمد که به دنیای اندیشه‌های من راه ندارد. آن‌وقت، چون درباره‌ی توکیو جو ایتو با او صحبت کرده‌ام (از وقتی دورفمن، حامی تنکی به قتل رسید علاقه‌ی من به چنین خبرهایی بیشتر شده است)، او بریده‌هایی از روزنامه‌ی **تریبون** دستم می‌دهد. دو مردی که اعدامِ توکیو جو ایتو را سرهم‌بندی کردند خودشان اعدام خیابانی شده‌اند. اجسادشان در صندوق‌عقب یک بیوک پارک‌شده در پارکینگ شبانه‌روزی ناپرویل[2] پیدا شد. بوی گند وحشتناکی از ماشین بلند شده بود و مگس‌ها فشرده‌تر از جمعیت روزِ کارگر در میدان سرخ، روی درپوشِ صندوق رژه می‌رفتند.

یونیس دوباره به من تلفن کرد، این دفعه نه درباره‌ی برادرش بلکه درباره‌ی عمو مُردِخایش[3]، عموزاده‌ی اصلی پدرم ــ رئیس فامیل، تا آن‌جا که فامیلی وجود داشته و تا آن‌جا که رئیسی داشته باشد ــ عموزاده موتی[4]، همان‌طور که ما او را صدا می‌کردیم ــ در یک حادثه‌ی رانندگی صدمه دیده بود و از آن‌جا که حدود نود سال داشت این موضوعی جدی بود ــ بنابراین من در این مورد با یونیس از کنج تاریک آپارتمانم تلفنی صحبت می‌کردم. نمی‌توانم به‌صراحت بگویم واقعاً چرا من باید این‌قدر اتاقم را تاریک کنم. من در مورد نور و نمای ساده، یک پسندِ مشخص دارم اما برای ایجاد فضای مناسب دچار مشکل شده‌ام. محیطی اطرافم ساخته‌ام که برایش آماده نبودم؛ فضای یک مقبره‌ی مقدس، تعداد زیادی قالیچه‌ی شرقی خریده‌شده از آقای هِرینگ[5] در مزرعه‌ی مارشال (او اخیراً بازنشسته شده و وقتش را صرف مزرعه‌ی پرورش اسبش می‌کند) و کتاب‌هایی با جلد کهنه که من مدت‌ها

---

1. Montalembert
2. Naperville
3. Mordecai
4. Motty
5. Hering

قبل دست از خواندن‌شان کشیده بودم. تنها موضوعی که برای ماه‌ها می‌خواندم، گزارش‌های هیئت اعزامی جساپ بود و جذب کتاب‌های مشخصی نوشته‌ی هایدگر[1] شدم. اما شما نمی‌توانید هایدگر را ورق بزنید؛ کار سختی است. گاهی اشعارِ اودن[2] یا زندگی‌نامه‌هایش را می‌خوانم، آن هم به طور پراکنده. گمان می‌کنم این محیط تاریک و بیزارکننده را در تلاشی برای بازبینی و برقراری نظمی تازه در اعماق وجودم ایجاد کردم. عوامل اصلی همگی موجودند. آن‌چه این عوامل نیاز دارند آرایشی شایسته است.

اکنون، این‌که چرا در یکی از مؤسسات بزرگ امریکایی هم کسی باید دنبال چنین برنامه‌ای باشد موضوع جالبی است. هرگز در این مورد با کسی بحث نکرده‌ام اما همکارانی داشته‌ام که به من (با این حس که من مشغول کاری غیرعادی هستم) می‌گویند در شهری مانند شیکاگو کارهای تماشایی فراوانی وجود دارد، چیزهای زیادی که در دنیای بیرونی جریان دارد، این شهری است به‌تنهایی سرشار از فرصت‌هایی برای پیشرفت واقعی، مرکزی با چنین ثروت، قدرت، ماجرا، غنی حتا در جرم و فساد، در بیماری و هیولاهای بالفطره ــ نه تصادفی ــ و تمرکز بر خویشتن در چنین شهری احمقانه و عیب‌جویانه است. زندگی روزمره‌ی عمومی جذاب‌تر از خلوت نهان هر کسی است. خب، بله، و من فکر می‌کنم نسبت به آن‌ها توهمات رمانتیک کمتری درباره‌ی این خلوت نهان دارم. نهفته‌های خودآگاه؛ وقتی نگاهی به آن‌ها بیندازید شکر خدا ناچیز هستند. به‌علاوه، من از هر چیزی که همانند یک *نوآوری* باشکوه باشد دوری می‌کنم. همچنین به میل خودم منزوی نمی‌شوم. مسئله این است که گویا نمی‌توانم همدوره‌ای‌هایی را که نیاز دارم بیابم.

---

1. Heidegger

2. W. H. Auden (۱۹۷۳ ـ ۱۹۰۷)؛ شاعر امریکایی متولد انگلیس. ـ م.

خیلی زود به این موضوع برخواهم گشت. با عموزاده مُردِخای کارهای نسبتاً زیادی در پیش داریم.

یونیس، تلفنی درباره‌ی آن حادثه می‌گفت. عموزاده، ریوا[1]، همسرِ موتی، پشت فرمان بود، گواهی‌نامه‌ی موتی سال‌ها قبل به سرقت رفته بود. چه‌قدر بد. موتی بعد از پنجاه سال رانندگی تازه کشف کرده بود که آینه‌ی جلو ماشین به چه درد می‌خورد. گواهی‌نامه‌ی ریوا را هم باید گرفته باشند، این را یونیس که هیچ‌وقت از ریوا خوشش نمی‌آمد می‌گفت (جنگی طولانی بین شانا و ریوا جریان داشت که یونیس هم به آن ادامه می‌داد). ریوا بر همه حکومت می‌کرد و از کرایسلرش دست برنمی‌داشت. برای راندن این ماشینِ عظیم، خیلی کوچک بود و سرانجام آن را در یک تصادف درب‌وداغان کرد.

«اون‌ها صدمه دیدن؟»

«ریوا، اصلاً. موتی چرا؛ دماغ و دست راستش، نسبتاً بد. تو بیمارستان سینه‌پهلو کرد.»

احساس درد شدیدی کردم. بیچاره موتی، قبلاً، پیش از حادثه در معرض چنین آسیبی بود.

یونیس با اخباری از پیشرفت‌های علمی ادامه داد: «اون‌ها حالا می‌تونن سینه‌پهلو رو مهار کنن. معمولاً اون‌قدر سریع مریض‌ها رو می‌کشت که دکترها به این بیماری می‌گفتن "دوست پیرمردها." حالا اونو می‌فرستن خونه...»

«آه.» ما یک تعلیق دیگر داشتیم. نمی‌توانست برای دیرزمانی به تعویق بیفتد اما هر تعویقی یک تسکین بود. مُردِخای[2] پیرترین بازمانده‌ی نسلش بود، انقراض نزدیک بود و افکار عمومی باید آماده‌ی [پذیرش این حقیقت] می‌شد.

---

1. Riva
2. Mordecai

عمـوزاده یـونیس گفتنـی‌هـای بیشـتری داشـت: «اون دوسـت نـداره رختخوابش رو ترک کنه. حتا قبل از حادثه هم این مشکل رو باهاش داشتن. بعد از صبحانه دوباره می‌رفت زیر لحاف. برای ریوا سخت بود چون دوست داره فعال باشه. ریوا همه‌ی روزهای زندگی‌اش بـا اون مـی‌رفـت سـرِ کـار. می‌گفت از این‌که موتی خودش رو تو رختخواب می‌پوشونه عصبی می‌شـه. این رفتار غیرعادی بود و ریـوا وادارش کـرد پـیش یـه مشـاور خـانواده در اِسکوکی[1] بِره. اون زن خیلی خوبی بود، می‌گفت موتی تمام عمرش سـاعت پنجِ صبح بیدار می‌شد که بِره مغازه و تعجبی نداشـت اگـه بعـد از اون‌همـه خوابی که از دست داده بود می‌خواست جبران کنه.»

من این تفسیر را جدی نگرفتم با این‌حال گذاشتم از ذهنم بگذرد.

یونیس گفت: «حالا بذار آخرین خبر رو برات بگم. هنوز تو ریه‌هاش پـر از مایعه و اون‌ها باید بیدار و نشسته نگهش دارن. مجبورش می‌کنن.»

«چه‌جوری این کار رو می‌کنن؟»

«باید به یه صندلی بسته بشه.»

«فکر کنم ترجیح می‌دم از این ملاقات دربِرَم.»

«نمی‌تونی این کار رو بکنی. تو همیشه عزیزدُردونه‌اش بودی.»

این حقیقت داشت و من حالا می‌فهمیدم چه کرده بودم: محبت مـوتی را درخواست کردم، محبت خودم را بـه او دادم، محترمانـه بـا او رفتـار کـردم، تولدش را جشن گرفتم، آن عشقی را که برای پدر و مـادر خـودم احسـاس می‌کردم به او تعمیم دادم. با چنین حرکاتی، تحولات قطعی و انقلابی قرن‌های گذشته را پس زده بودم، آن دیدگاه‌های مترقـی و روشـنفکرانه در ارتبـاط بـا تحقیرِ پدر و مادر که با چنین جذابیت و وضوحی توسط ساموئل باتلر[2] تصویر شده: با اسکناس بیست هزارپوندی که به پوشک‌تان سنجاق شده، تنها متولـد

---

1. Skokie

2. Samuel Butler

می‌شوید؛ من در اجتناب از آن‌چه هایدگر با استفاده از کلمات یونـانی قـدیم دِینون[1] و دِینوتِتون در برابر ما به عنوان «امر مخوف» نشان می‌دهـد و بـه مـا می‌گوید که امر مخوف دروازه‌ای است به سوی تعالی، درس‌هـای کلاسـیک میرابو[2] و پدرش، فردریک کبیر، باباگوریوِ پیر و دختـرانش و پدرکشـی‌هـای داستایوسکی را از دست داده‌ام. توده‌های مردم پشت‌شان را به خانواده می‌کنند. عموزاده موتی با معصومیتش از این تغییرات بی‌خبر بود. به این دلایل و دلایل دیگر ـــ دلایل جورواجور ـــ من برای ملاقات عموزاده موتی بی‌میل بـودم و یونیس کاملاً حق داشت به یادم بیاورد که این کار محبت‌های مرا مورد تردید قرار می‌دهد. در تنگنا بودم، در این‌جور رابطه‌ها باید نقش را تا آخر بازی کرد. نمی‌توانستم در برابر او زیر حرفِ خود بزنم. تنکی، که نوه‌ی مـوتی بـود، در عرض بیست سال چشم‌هایش را روی پیرمرد بسته بود. این کاملاً منطقی بود. سرانجام وقتی او را دیدم پیرمرد نمی‌توانست یا نمـی‌خواسـت حـرف بزنـد. تکیده شده بود. از من رو برگرداند.

«ایجاه، اون همیشه تو رو دوست داشت.»

«منم دوستش دارم.»

یونیس گفت: «اون از همه‌چیز باخبره.»

«همون چیزی که ازش می‌ترسیدم.»

ارزیابی مسائل پیشِ خودم، صرف‌نظر از همه‌ی برداشت‌های نظـری، بـه من می‌گفت که پیرمرد را دوست داشتم. عشقِ نصفه و نیمه، مـی‌پـذیرم. امـا وجود داشت. همیشه وجود داشت.

یونیس، در پـی کشـف ایـن‌کـه مـن تـا چـه حـد نمونـه‌ی احساسـاتِ خویشاوندی بودم، داشت کم‌کم روی من تأثیر می‌گذاشت. بنـابراین او را بـا

---

۱. مربوط به دستگاه فلسفی هایدگر به معنای تحت‌اللفظی امر مخوف و مخوف‌ترین. ـ م.

2. Mirabeau

ماشینم به لینکلن‌وود[1] بردم؛ جایی که موتی و ریوا در مزرعه‌ای بزرگ زندگی می‌کردند.

وقتی وارد شدیم عموزاده ریوا با بازوهای خمیده و یک «هورا» خودش را رها کرد و گفت: «موتی خیلی خوشحال می‌شه...»

آن نگاه و چَشم‌های آبی زیرک، داستانی کاملاً جدا از این خوشامدگویی داشت. اصلاً یونیس را تحویل نگرفت و به خاطر این‌که طی پنجاه سال گذشته همیشه نسبت به من شکاک بود نه‌تنها برای بهتر شدن این رابطه پا پیش نگذاشت بلکه منتظر بود من پیش‌قدم شوم و جوری رفتار کنم که انگار اتفاقی نیفتاده. از نظر من او بانوی دوست‌داشتنی سالخورده‌ای شده بود که ضمناً خیلی سختگیر بود. ریوا را به عنوان زنی خوش‌قیافه با موهای تیره، تپلی و پاهای صاف به یاد داشتم. اکنون تمامِ طرحِ اندامش تغییر کرده بود. زانوانش مانند جک ماشین، خم شده و حالت لوزی گرفته بود. هنوز تلاش می‌کرد باسرعت حرکت کند، انگار به شیوه‌ی ریوا در گذشته داشت می‌رقصید اما دیگر آن ریوا نبود. آن صورت گرد، بی‌قواره شده و یک نگاه وُلتری به آن نفوذ کرده بود. نگاه خیره‌ی آبی‌اش مستقیماً این را به شما می‌گفت: در من رازِ این دگرگونیِ پوچ را بخوان، موی سفید و صدای خش‌دار هم چنین می‌گویند. دگرگونی من در مقایسه با دگرگونی شما. موی‌تان کجاست؟ و خمیدگی‌تان از چه روست؟ و شاید مقدمات مشترک خاصی وجود داشته باشد. به‌نظر می‌رسد همه‌ی این دگرگونی‌های جسمی ذهن را آزاد می‌کند. از نظر من عقاید دیگری وجود دارد: همان‌طور که نظم اجتماعی درهم می‌ریزد و محدودیت‌های اعصار برطرف شده و لایه‌های تاریخ باز می‌شوند، همان‌طور که دیوارها از اطراف فرو می‌ریزند و بندها محو می‌شوند، آن‌گاه ما برای اندیشیدن به خودمان آزاد می‌شویم ــ به شرط

1. Lincolnwood

این‌که قدرتِ استفاده از فرصت‌ها را پیدا کنیم ــ تا نه با تسلیم به سوگواری بلکه وَرای پایه‌های فروریخته، از اختلاف‌ها رها شویم.

بچه‌ها و نوه‌ها هم بودند که بی‌تردید ریوا را خوشحال می‌کردند اما او از آن مامان‌بزرگ‌ها نبود، زنی کاسب بود. او و موتی تجارت بزرگی را از یک مغازه با دو واگن حمل‌ونقل راه انداخته بودند. شصت سال قبل عموزاده موتی و برادرش شیمون به اتفاق پدر من، پسرعموی‌شان و تعدادی کارگر نانوایی لهستانی به حدود صد سوپرمارکت مهاجر نانِ معمولی، نان ساندویچی و کیک عرضه می‌کردند ــ کیک برشته، کیک لایه‌ای، کیک قهوه، شیرینی کوچک خامه‌ای، بیسمارک و نان خامه‌ای دراز. همه‌ی این‌ها را در سه اجاق می‌پختند که گرمایش از خرده چوب و خُرده‌های تنه‌ی درخت و الوار که معمولاً آن را سینه‌کش دیوار می‌چیدند، تامین می‌شد: این خرده چوب‌ها و الوار، کیسه‌های آرد و شکر، خمره‌های مارمالاد، قوطی‌های روغن شیرینی‌پزی، جعبه‌های تخم‌مرغ، خمره‌های دراز خمیر و پاروهای بلند و باریک چهارده‌پایی که به درون و بیرون تنور می‌لغزیدند تا قرص‌های نان را درآورند. همه جز عموزاده ریوا سرتاپا آردی بودند. ریوا در اتاقی زیر پلکان دفاتر را نگه می‌داشت و امور حسابداری و حقوق پرداختی را انجام می‌داد. عنوان پدر من در این فروشگاه، مدیر بود. انگار دمیدن اجاق‌ها و رایحه‌ی خوش پُرشده در کل ساختمان چیزی داشت که «مدیریت» بخواهد. او هیچ‌وقت نمی‌توانست هیچ‌چیز را مدیریت کند. در واقعِ مرکزِ عصبی اضطراب، با فرماندهی نقطه‌ی تمرکز در وسط پیشانی‌اش مثل یک چشم سوم عنوان بهتری بود برای همه‌ی اشتباهاتی که ممکن بود در شب‌های مسئولیتِ او اتفاق بیفتد. آن‌ها کاسبی بزرگی راه انداختند (جز پدرِ من که به راه خودش رفت و هرگز با هیچ موفقیت قابل ملاحظه‌ای مرتبط نشد) و این کاسبی گسترده شد تا این‌که به محدودیت‌های زمانه برخورد و نتوانست

خودش را با شرایط تعیین‌شده توسط سوپرمارکت‌ها هماهنگ کند ـ کامیون‌های یخچال‌دار برای فواصل طولانی، یک‌دستی محصول و حجم آن (که نیازمندِ میلیون‌ها دوجین نان گرد بود). بنابراین در حالی‌که هیچ‌کس مقصر نبود شرکت منحل شد.

زندگی واردِ مرحله‌ی جدیدی شد، دوره‌ی شگفت‌انگیز یا ظاهراً شگفت‌انگیز بازنشستگی ـ فلوریدا و همه‌ی آن مکان‌هایی که آب‌وهوای گرمِ آن به رویاپردازی کمک می‌کند و مردم اگر خیلی آشفته و بی‌قرار نشده باشند، ممکن است شادمانی مرحله‌ی مهم‌تری از هستی را کشف کنند. همان‌طور که همه‌ی ما بی‌تردید می‌دانیم. خب، موتی تلاشی جدی کرد تا یک امریکایی خوب باشد. یک امریکایی خوب می‌تواند برای هر نوع زندگی که به او تحمیل می‌شود شعارِ توخالی بسازد. در شیکاگو، موتی برای شنای روزانه به کلابش در مرکزِ شهر می‌رفت. آن‌جا جداً برای خودش «کسی» بود. یک دهه با لطیفه‌هایش اعضای کلاب را سرگرم می‌کرد. این لطیفه‌ها عالی بودند. بیشترِ آن‌ها را از پدرم شنیده بودم و فهم آن‌ها نیازمند برخی اطلاعات از دیار گذشته بودند ـ متون عبری، حکایات و مثل‌ها. محتوای بیشتر آن‌ها فسیل شده بود طوری که اگر قبلاً از خاستگاه آن‌ها چیزی به گوش‌تان نخورده بود، وقتی آن‌ها مشغول کارشان بودند و *مزامیر* را مانند ارتدوکس‌های اشتل[1] آهسته برای خودشان می‌خواندند، تقاضای زیرنویس می‌کردید. موتی آرزو داشت و سزاوار بود که به عنوان پیرمردی سرحال و شادمان که شغلی دهان‌پُرکن داشت شناخته شود، شاید بهترین نانوای شهر، ثروتمند و بزرگوار، فردی معروف به شرافت. اما وقتی اعضای پیرترِ کلاب مُردند دیگر کسی برای تبادل چنین ارزش‌های وزینی وجود نداشت. موتی به نودسالگی نزدیک شد. هنوز به مردم بند می‌کرد تا چیزهای

---

۱. Shtetl؛ شهر کوچک و قدیمی یهودی‌نشین در شرق اروپا. ـ م.

مضحک بگوید. این‌ها هدایای پیشکشی او بودند. خودش را تکرار می‌کرد. دلال‌های کالا، سیاستمداران، وکلای دعاوی، واسطه‌ها و کارچاق‌کن‌ها، فروشندگان و برگزارکنندگانی که در کلاب، ورزش می‌کردند صبرشان را کنار او از دست می‌دادند. هیچ‌کس نمی‌فهمید او چه می‌گوید. مقدارِ زیادی شعرِ چینی و پرُوِنسال[1]. کلاب از خانواده خواهش می‌کرد او را در خانه نگه دارند.

ریوا گفت: «چهل سال عضویت...»

«بله، اما همه‌ی آن همدوره‌ای‌ها مُردن. آدم‌های جدید قدرش رو نمی‌دونن.»

همیشه فکر می‌کردم موتی با شوخی‌های بی‌پایانش می‌خواست مقبول جلوه کند، با بهانه قرار دادن موضوعش و با شوخی در رختکن، ازریخت‌افتادگی طبیعی‌اش را تحمل می‌کرد. وقتی جوان‌تر بود کمتر حرف می‌زد. در یک حمامِ روسی میان مردان بالغ، وقتی در بخار چمباتمه می‌زدیم، من به عنوان یک پسر جوان هیکل موتی و قدرتش را تحسین می‌کردم. با بدن برهنه شبیه یک سرخ‌پوست دلاور بود. موی مجعدش در مرکز سرش رشد کرده بود. وقارش موهبتی ذاتی بود. حالا وسط سرش از آن‌همه مو خبری نبود. کوچک شده و صورتش آب رفته بود. در طول آن دهه‌ی شاد وقتی شنا می‌کرد، به وجد می‌آمد. همیشه با محبتی خالص، از دیدن من خوشحال می‌شد. می‌گفت: «به شمونیم» ــ یعنی دهه‌ی هشتاد ــ «رسیدم و روزی بیست دفعه طول استخر رو طی می‌کنم.» و بعد: «اینو شَنیدی؟»

«مطمئنم که نشنیده‌م.»

«می‌گن یه یهودی وارد رستورانی می‌شه که به‌نظر می‌آد غذاهاش خوب باشه اما همه‌جاش کثیفه.»

---

۱. Provencal: زبان پرونسال، گویش فرانسوی سواحل مدیترانه. ـ م.

«خُب.»

«و مِنویی هم وجود نداشته. از روی رومیزی لک‌وپیس‌شده‌ش غذاش رو سفارش می‌ده. اشاره می‌کنه به اون لک‌وپیس و می‌گه این چیه؟ تزیمس[1]؟ آره، یه‌کم برام بیارین.»

«خُب.»

«پیشخدمت هم سفارش رو نمی‌نویسه. مشتری صاف می‌ره طرف صندوق‌دار. خانمِ صندوق‌دار کراوات اون رو می‌گیره و می‌گه "شما تزیمس خورده‌ین." اما بعد که مشتری آروغ می‌زنه اون می‌گه، آهان شما تُربچه‌نُقلی هم خورده‌ین.»

این دیگر جوک نیست بلکه بخشی اصلی از روح و روان‌تان است. وقتی صدبار آن را شنیده‌اید به افسانه‌ای تبدیل می‌شود، مثل «راوِن» که به درون همسرش می‌خزد و خودش را در تالاری عظیم می‌یابد. همه‌ی جوک‌ها، اما، اکنون ته کشیده‌اند.

قبل از این‌که از پله‌ها بالا برویم عموزاده ریوا می‌گوید: «می‌بینم که اِف‌بی‌آی عملیات گِری‌لُرد استینگ[2] رو روی کل حرفه‌ی شما پیاده کرده و قراره صدها کیفرخواست صادر بشه.»

ریوا قصد اذیت ندارد. بدون این‌که واقعاً بدجنس باشد، خیلی راحت استعدادهایش را بروز می‌دهد. او دوست دارد سربه‌سرِ من بگذارد. خوب می‌داند کارِ من وکالت نیست، پیانو نمی‌نوازم و هیچ‌یک از کارهایی را که به خاطرش مشهور هستم (با شهرت درون‌شهری) انجام نمی‌دهم. آن‌وقت به روش سنجیده و همیشگی‌اش می‌گوید: «ما نباید اجازه بدیم موتی دراز بکشه، مجبوریم وادارش کنیم بشینه، در غیرِ این صورت اون مایع، ریه‌هاش رو پُر می‌کنه. دکتر دستور داده ببندیمش.»

---

1. Tzimmes

۲. Greylord Sting operation: عملیات شکار تبهکاران. ـ م.

«نمی‌تونه این رو تحمل کنه.»

«بیچاره موتی، از این کار متنفره. دوبار تا الان دررفته. از این کار احساسِ بدی دارم. ما همه...»

موتی به یک صندلی راحتی بسته شده بود. قلاب‌ها پشت او بودند. اولین حرکت من برخلاف دستورات پزشک، آزاد کردن اوست. پزشکان زندگی را طولانی می‌کنند اما احساسِ موتی در مورد مقرراتی که آن‌ها تحمیل می‌کنند برای‌شان قابلِ درک نیست. دیدار ما را با علامتی کوتاه، ناچیزتر از تکان دادن سر، می‌پذیرد، بعد سرش را برمی‌گرداند. در این وضعیت دیده شدن تحقیرآمیز است. یادم می‌آید در نامه به قاضی ایلر به فکرم خطور کرده بود که تنکی در صندلی بزرگش در سکوت، قاطعانه تلاش می‌کرد بندهایش را برای آزاد شدن پاره کند.

موتی آمادگی حرف زدن نداشت، قادر نبود. بنابراین اصلاً چیزی گفته نشد. این یک ملاقات بود و ما ایستاده دیدار کردیم. خب، از دیدار موتی چه می‌خواهم و چرا از مرکزِ شیکاگو سفر کرده‌ام تا مزاحمِ او شوم؟ صورتش حتا از وقتی آخرین‌بار او را دیدم کوچک‌تر شده ــ «ژنتیک» و «شخصیت» به قیافه‌اش شکل می‌دادند، عناصری که دیگر رنگ باخته‌اند. اینک خاک به خاک و او مستقیماً به مرگ فکر می‌کرد. آمدن و شاهد این امر بودن لطف چندانی در حقِ او نبود.

در اولین خاطراتم، حضور یونیس کم‌رنگ بود، شستش را می‌مکید. حالا یونیس شفاف‌تر و این ریواست که کم‌رنگ شده. نگاه عموزاده ریوا منقبض است. نمی‌شود فهمید که چه توی سرش می‌گذرد. تلویزیون خاموش است. برآمدگی صفحه‌اش مانند پیشانی آدم فضولی است که در سلول‌های خاکستری‌اش، رازی شیطانی را پنهان می‌کند. پشت پرده‌ی کشیده، خیابان نورث‌ریچموند قرار دارد، ساکن و خالی مانند همه‌ی خیابان‌های مسکونی

قشنگ دیگر که همه‌ی علایق انسانی‌شان به‌وسیله‌ی نیروهای بزرگ‌تر و جریان اصلی زندگی از بین رفته‌اند. هر آن‌چه به این جریان فعال وصل نباشد توسط مرگ پژمرده و بلعیده می‌شود. موتی وقتی تجارتش منحل شد به مرد مضحک خانواده تبدیل گشت. اکنون هیچ راهی برای تظاهر کردن در زندگی باقی نمانده است.

بالاخره چیزی باید گفته شود و یونیس نیروهایش را که علمی و پندآموز هستند فرا می‌خواند. علاوه بر این به‌نظر می‌رسد با نوعی غریزه‌ی کُمیک تحریک می‌شود. می‌گوید: «شما باید برای دستِ موتی فیزیوتراپی انجام بدین، در غیر این صورت نمی‌تونه ازش استفاده کنه. من خیلی تعجب می‌کنم که از این کار غفلت شده.»

عموزاده ریوا از این حرف عصبانی شد. او هم‌اکنون بابت این حادثه خودش را سرزنش می‌کند، به او درباره‌ی رانندگی نکردن و همین‌طور بابت بستن کمربند ایمنی هشدار داده شده بود، اما او اجازه نخواهد داد عموزاده یونیس چنین لحن انتقادی به خود بگیرد. او می‌گوید: «فکر کنم می‌تونم با اطمینان از شوهرم مراقبت کنم.» و اتاق را ترک می‌کند. یونیس در پی او می‌رود و من می‌توانم صدایش را بشنوم که بر توضیح کامل‌تری از سوی یک «آدم غیرمتخصص» پافشاری می‌کند. درمان لکنت زبانش در پنجاه سال قبل تا ابد به او کمک حرفه‌ای را قبولاند. «فرستادن به بهترین جا» شعار او است.

برای نشستن روی تخت، کتاب‌ها و مجله‌های ریوا را کنار گذاشتم. یادم آمد که او از اِدنا فِربر[1]، فانی هِرست[2] و مری رابرتز راینهارت[3] خوشش می‌آمد. یک‌بار در لِیک زوریخ[4]، ایلی‌نوی، او به من اجازه داد نسخه‌ی پلکان

---

1. Edna Ferber
2. Fannie Hurst
3. Mary Roberts Rinehart
4. Lake Zurich

مارپیچی او را بخوانم. با این خاطره در آن لحظه همه‌ی ویژگی‌های غیرضروری به طور مفصل به یادم آمد. فامیل در یک روز تابستانی با سه ماشین رانندگی می‌کردند و در مسیر خارج شهر عموزاده موتی کنار یک فروشگاه تجهیزات در میدان میل‌واکی[1] توقف کرد و برای بستن سبدهای پیک‌نیک روی سقف دوج[2]، طناب رخت خرید. او روی سپرها و رکاب ایستاد و سبدها را از هر طرف به صورت متقاطع جابه‌جا کرد.

لیک زوریخ، مانند بشقابی که در آن بُرس آبرنگ را می‌شویند زرد ـ سبز است با لجن عمیق و نیزارهای انبوه و هوای دم‌کرده، بوی بیشه‌ها نه از طبیعت بلکه از پس‌مانده‌های ساندویچ‌ها و موزهای تابستانی است. روی میزِ پیک‌نیک بازی پوکر تحت ریاست مادر ریوا جریان دارد که برای دور کردن پشه‌ها روبنده‌ای روی کلاه بزرگش کشیده و شاید همچنین برای پنهان کردن نگاهش از بازیکنان دیگر. تنکی تقریباً دوساله و برهنه، از دست مادرش و پوره‌ی سیب‌زمینی می‌گریزد و مادر دنبالش برای خوردن غذا فریاد می‌زند. موتی و شیمون، برادران شانا در منطقه‌ی پیک‌نیک قدم می‌زنند و درباره‌ی کارهای نانوایی بحث می‌کنند. شیمون کوه‌پیکر یک برآمدگی دارد اما این قوز نشانه‌ی قدرت است نه قوزی بدترکیب. دست‌هایی بزرگ از آستین‌هایش آویزان است. او اصلاً به کُت کتانی که پشت برآمده‌اش را می‌پوشاند اهمیتی نمی‌دهد. او آن را خریده، متعلق به اوست اما به‌هرحال با پوشیدن آن حسابی جولان می‌دهد. این جوک ضدامریکاییِ می‌شود. گام قدرتمندش گیاهانِ کوچک را له می‌کند. به حد مرگ‌باری زیرک است و رازهای نوجوانی‌تان در آتشِ آبی نگاه خیره و ناباورِ او به‌کلی می‌سوزد. شیمون از من خوشش نمی‌آمد. گردن من زیادی دراز و چشم‌هایم خیلی غریب بودند. من دقیق بودم و یک معیار غلط و غیرحقیقی در زندگی واقعی

---

1. Milwaukee Avenue
2. Dodge

از خود نشان می‌دادم. عموزاده موتی از من دفاع می‌کرد. نمی‌توانم بگویم که او کاملاً حق داشت. عموزاده شانا عادت داشت درباره‌ی من بگوید: «این پسر کله‌ی بازی داره.» منظورش این بود که یادگیری درس و کتاب برایم آسان بود. تا آن‌جا که آن‌ها در مورد من نظر دادند، شمّ عموزاده شیمون دقیق‌تر بود. من َباید در ساحلِ لیک زوریخ بین گل‌ولای با بچه‌های دیگر جیغ می‌کشیدم نه این‌که کتاب احمقانه‌ای نوشته‌ی مِری رابرتز راینهارت را که جلدی برجسته با تک‌رنگ قهوه‌ای داشت بخوانم. داشتم از بازگشتنِ روحم به «شرایط واقعی» خودداری می‌کردم؛ شرایطی که اکنون با نیشِ اف‌بی‌آی کشف شده (افسانه‌ی فساد خیلی دور نخواهد بود؛ ناباب‌ترین آدم‌های بد هم اندک‌چیزی برای ترسیدن دارند).

عموزاده شانا اشتباه برداشت کرده بود. آن‌چه می‌گفت با بهترین تعبیر، متافیزیک بود (این ذهن نبود که باز بود، چیزِ دیگری بود). ما بدون آگاهی قبلی وارد جهان می‌شویم و پیش از روشن‌بینی به بصیرت می‌رسیم. یک واجب‌الوجود نخستین، یا بهتر بگوییم، یک روح اصیل. شاید طبق نظر گوته، این روح، صحنه‌ای است که طبیعت می‌تواند در آن خود را به نمایش بگذارد، تنها چنین صحنه‌ای است که در اختیار دارد و وقتی شما تلاش می‌کنید بعضی انواعِ مشاهدات پرشور ــ مثلاً مشاهده‌ی خویشاوندان ــ را توضیح دهید، احساسی به‌وجود می‌آید. اگر این فقط مشاهده‌ی حس معمول زمان بود چه ارزشی داشت؟ اما اگر این‌طور بیان شود که «انسان می‌بیند، پس هست و قدرتِ چشم با مشاهده شکل می‌گیرد»، آن‌گاه موضوع متفاوت می‌شود. وقتی در اوهارا به تنکی و همقطار گانگسترش برخوردم و فکر کردم اگر چشمِ ویلیام بلیک[1] با آن جسمِ آزادشده‌اش ممکن بود ما را از آن بالا ببیند، من هم دیدگاه اساسی خودم را داشتم؛ کسی که تغییر شکل مقدر

---

۱. نقاش و شاعر انگلیسی (۱۸۲۷ ـ ۱۷۵۷). ـ م.

را به طور طبیعی پذیرفته اما هرگز تسلیم این عادت نشده است که همه‌ی مشاهدات حقیقتاً مهم را به آن واجب‌الوجود نخستین نسبت دهد.

باور دارم که موتی در سکوتش داشت به «جوهر اصلی انسان» بازمی‌گشت؛ انسان ازشکل‌افتاده‌ای که می‌توانست بدون حسرت بمیرد و شاید همین حالا هم مرده بود.

لایه‌ها باز می‌شوند، بندها ناپدید می‌گردند و ناپذیرفتنی‌های وجود، شما را رها می‌کند تا دوباره به اصلِ خودتان برگردید. آن‌وقت شما آزادید تا اگر مایل باشید، زیر تکه‌پاره‌های عقاید مدرن، با درخششی کاملاً متفاوت از درخشش انواع تأییدشده‌ی معرفت‌ها، هستی واقعی را جست‌وجو کنید.

تقریباً در این لحظه بود که عموزاده موتی با اشاره‌ی سرش مرا فرا خواند. می‌خواست چیزی بگوید. خیلی کوتاه بود، تقریباً هیچ. مطمئناً چیزی نگفت که من آماده‌ی شنیدنش بودم. انتظار نداشتم از من بخواهد بندهایش را باز کنم. همان‌طور که خم شدم و یک دستم را روی شانه‌اش گذاشتم احساس کردم او هم همین را می‌خواهد. مطمئنم می‌خواست. و شاید بهتر بود که با او به زبان مادری‌اش صحبت کنم، همان‌طور که زکل در آن مرداب‌ها با آخرین سرخ‌پوست بازمانده از قومش، حرف زده بود. کلمه‌ای که اکنون موتی استفاده می‌کرد نمی‌توانست «شالوم»[1] باشد. چرا او باید با چنین سنتی به من خوشامد بگوید؟ وقتی دید مرا چه‌طور گیج کرده چشم‌هایش را مصمم به‌سوی من چرخاند ــ خیلی بزرگ بودند. دوباره تلاش کرد.

بنابراین از ریوا پرسیدم چرا این را می‌گوید و او توضیح داد: «اُه، داره می‌گه "شولم". بارها به من یادآوری می‌کنه که یه بسته‌ی پُستی از شولم استیویس[2] برای تو دریافت کردیم...»

---

۱. سلامِ عبری. ـ م.

2. Scholem Stavis

«از عموزاده شولم؟... نه شالوم.»

«لابد آدرست رو نداره.»

«آدرسم ثبت نشده. ما همدیگر رو سی ساله که ندیدیم. می‌تونستین بهش بگین کجا منو پیدا کنه.»

«عزیزجان، من خیلی گرفتار بودم. کاش همه‌ی اینا رو ببری. یه کشوِ کامل صندوق‌خونه‌ی منو پر می‌کنه و این تو ذهن موتی یه کارِ نیمه‌تمومه. وقتی اون‌ها رو ببری حالش خیلی بهتر می‌شه.»

در حالی‌که می‌گفت «همه‌ی اینا رو ببری» به سوی یونیس نگاهی انداخت. نگاه سنگینی بود. پیغامش این بود: «این بار رو از دوشم بردار.» با آه کشیدن مرا به آشپزخانه هدایت کرد.

شولم استیویس مانند شیمون و زکل از طرف مادری یک برودسکی و یکی از عموزاده‌ها از نوع چشم‌آبی بود. وقتی تنکی، در آن لحظه‌ی به‌یادماندنی در فرودگاه اوهارا از نبوغ در فامیل صحبت می‌کرد که «ما دو سه‌تایش را داشتیم»، منظورش شولم هم بود، البته با ریشخند گرفتن جفت‌مان.

«اگه تو این‌قدر زرنگی چه‌طور ثروتمند نیستی؟» همراه با «پاپ چند بخش داره؟» مقوله‌ای بود که توجهش را جلب می‌کرد. خانواده‌های مهاجرِ سنتی بااشتیاق دنبال نوابغ بودند. بعضی بچه‌ها تلاش می‌کردند آرزوهای آن‌ها را برآورده کنند. نمی‌توانستید تنکی را برای خندیدن به شکستِ چنین انتظاراتی سرزنش کنید.

من و شولم در خیابان‌های همجوار بزرگ شدیم، به یک مدرسه می‌رفتیم، کتاب ردوبدل می‌کردیم و از آن به بعد دیگر شولم علاقه‌مندی‌های پیش‌پاافتاده نداشت. کانت، شلینگ[1] به طور کامل، داروین و نیچه،

---

۱. فردریک شلینگ (۱۸۵۴ ـ ۱۷۷۵)؛ فیلسوف آلمانی. ـ م.

داستایوسکی و تولستوی و سال آخر دبیرستان، اوزوالد اشپنگلر[1]. یک سال تمام روی ***انحطاطِ غرب*** وقت گذاشت. شولم در نامه‌هایش (ریوا برای حمل آن‌ها یک ساک خرید به من داد) این علاقه‌مندی‌های مشترک را به یادم آورد. شولم با چنان وقار منسوخ‌شده‌ای نوشته بود که خیلی از آن لذت می‌بردم. تا حدودی مثل ترجمه‌های کنستانس گارنت[2] از داستایوسکی به‌نظر می‌رسید. مرا با عنوان «برودسکی» خطاب می‌کرد. من هنوز ترجمه‌های گارنت را به همه‌ی ترجمه‌های بعدی ترجیح می‌دهم. این داستایوسکی واقعی نیست اگر نگوید «دقیقاً همین‌طور، پورفیری پترוویچ»، یا «تانیا را همان‌طور که بود، می‌پرستیدم.» نگاه خود من به امور بی‌پرواتر است اما من در برابرِ سرعت زندگی مدرن یک نقطه‌ضعف و حتا حس کفرگویی دارم. به عنوان یک مثال نظر اودِن را درباره‌ی ریلکه[3] عرضه می‌کنم؛ «بزرگ‌ترین شاعر لزبین از زمان سافو[4]»، فقط جهت تأکید این‌که ما نمی‌توانیم فروپاشی روابط را فراموش کنیم (اعلامیه‌ی یانا ـ ۱۸۰۶). اما البته من در برتری داستایوسکی و بتهوون تردید ندارم؛ کسانی که شولم به عنوان تایتان[5] از آن‌ها نام می‌برد. شولم یک اسطوره بود و اسطوره هم باقی ماند. اسنادی که از انباری ریوا به خانه آوردم تا چهار صبح مرا بیدار نگه داشت. اصلاً نخوابیدم.

شولم اعتقاد داشت کشفی در زیست‌شناسی کرده که با داروین همان کاری را کرده که نیوتن با کوپرنیک و انیشتین با نیوتن کرد و پیشرفت و کاربرد کشف او امکان پیشرفت تازه‌ای را در فلسفه به وجودِ می‌آورد، اولین کشف مهم از زمان *نقد خرد ناب*. من از اولین خاطراتی که با او داشتم

---

۱. فیلسوف آلمانی (۱۹۳۶ ـ ۱۸۸۰). ـ م.

2. Constance Garnett

۳. Rilke (۱۹۲۶ ـ ۱۸۷۵)؛ شاعر اتریشی‌زاده‌ی پراکه ـ م.

۴. Sappho؛ شاعر یونانی قرن ششم قبل از میلاد سافیزم ـ (زنان) همجنس‌گرایی. ـ م.

۵. Titans؛ اسطوره‌ی یونانی، اولین خدایان خالق جهان، نماد عظمت. ـ م.

پیشگویی می‌کردم که شولم هیچ کاری را نیمه‌کاره رها نخواهد کرد. او آدم اُسطُقُس‌داری بود. از پا افتادن؟ خب، در مسیرِ طبیعت همه‌ی ما از پا افتادیم اما زندگی هرگز او را از تب‌وتاب نینداخته است. در آن ایام ما سرتاسرِ راونزوود[1] را قدم می‌زدیم. او بیش از هر کسی که تا حالا شناخته‌ام می‌توانست بیشترین لغات را در یک نفس بیان کند، راستش حتا در برابر نفس کشیدن هم مقاومت می‌کرد. او با آن صورت سفید، لاغر، انعطاف عجیبش در راه رفتن، شست‌های قلاب‌کرده در جیب‌های شلوار، و کمی هیجان، همیشه جلوتر از من بود. نفسش بویی شبیه شیر جوشیده داشت. هنگام سخنرانی مایه‌ی سفیدرنگی گوشه‌های دهانش تشکیل می‌شد. در حالت رویایی‌اش به‌سختی می‌شنید شما چه می‌گویید اما همچون دایره‌های کهکشانی، دور شما می‌دوید. بعدها وقتی خواندن رِمبو[2] و به‌خصوص *کشتی بی‌لنگر* را شروع کردم به فکر او می‌افتادم ــ یک شباهت فرح‌بخش و پُرخروش در جهان هستی، فقط روشِ شولم پیچیده بود، نه پراحساس. در پیاده‌روی‌های‌مان او موضوعی مانند مقوله‌های مرگ کانت را دنبال می‌کرد و این گردش‌های مکاشفه‌ای ما را به غرب، به میدان فوستر[3] می‌برد، آن‌وقت به جنوب، گورستان بزرگ بوهمین[4] و بعد دورتادور کالج نورث‌پارک[5] و از سویی به سوی دیگر پل‌های کانال فاضلاب. بحث‌مان را تا جلوِ نمایشگاه‌های ماشین در میدان لاورنس ادامه می‌دادیم، احتمالاً به از ریخت افتادن هیکل‌های‌مان در ویترین‌های شیشه‌ای توجهی نداشتیم.

در عکس رنگی‌یی که همراه اسناد زیادی فرستاد بود او کاملاً متفاوت به‌نظر می‌رسید. اکنون ابروهایش کلفت و پرپشت بودند، تیره‌رنگ، قیافه‌ای عبوس داشت با چشم‌های باریک، دهان به‌هم‌فشرده و فرورفته در

---

1. Ravenswood

۲. Artur Rimbaud (۱۸۵۴ ـ ۱۸۹۱)؛ شاعر فرانسوی. ـ م.

3. Foster Avenue 4. Bohemian Cemetry 5. North Park College

چروک‌های عمیق. شولم شکسته نشده بود اما می‌توانستی فشارهایی را که در برابرشان مقاومت کرده بود ببینی. تأثیر این فشارها در صورتش نمود داشت و موهایش هم تا جمجمه صاف شده بود. من در یکی از گوشه‌های محراب مقدس در آپارتمانم این تصویر را از نزدیک بررسی کردم. این‌جا انسانی واقعی بود که ارزش بررسی داشت، خویشاوندی قابل تحسین، جنگجویی ساخته‌شده از مصالح سخت.

در مقابل به‌نظر می‌رسید خودم آدم ناچیزی هستم. می‌توانستم بفهمم چرا در عوض، مهارتم را در این مشاغل سرگرم‌کننده آزموده‌ام، مُجری برنامه‌ای نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی در کانال هفت، کار در کاباره‌ی سِکِندسیتی[1]، شام در میان جانیان و شبه‌جانیان در فریتزل، حتا تدوینِ یک شیطنت در تاک‌شو احمقانه‌ی کُپ‌سینت[2] قبل از این‌که عزت نفس به من توصیه کند که بس کن. من حالا در نگاه به خودم به توازن بیشتری رسیده‌ام. با وجود این دریافتم آن‌جا که پای هوش در میان بود همیشه پسرعمو استیویس را مقدم‌تر می‌دانستم. حتا حالا چهره‌ی عمیقاً استوار و گشادی سوراخ‌های بینی‌اش که آتشی را بیرون می‌داد به شما می‌گوید او چه جور انسانی است. از آن‌جا که این عکس فوری نزدیک آپارتمانش گرفته شد، می‌توانید محل مناقشه را هم ببینید، چون پشت سرش منطقه‌ی مسکونی شیکاگوست؛ خیابانی با آپارتمان‌های شش‌طبقه، شصت سال قبل جای خوبی بود، با جذابیت‌هایی برای طبقه‌ی متوسط در دسترس معماران دهه‌ی بیست ـــ مکان وحشتناکی برای مردی مانند شولم. آیا این همان خیابانی بود که بتوان در آن مطالب فلسفی نوشت؟ به دلیل وجود چنین اماکنی است که من از فلسفه‌ی توسعه‌گرایی متنفرم؛ فلسفه‌ای که معتقد است ما باید در مراحل کسالت‌بارِ زندگی بمیریم تا به کمال تدریجی در گونه‌مان دستیابیم.

---

1. Second City	2. Kupcinet

اما در این خیابان‌ها عموزاده شولم به‌راستی فلسفه نوشت. قبل از بیست و پنج‌سالگی، فصل تازه‌ای باز کرده بود. به من گفت به اولین پیشرفت پس از قرن هجدهم دست یافته است. اما قبل از این‌که بتواند شاهکارش را تمام کند ژاپنی‌ها به پرل هاربر[1] حمله کردند و منطق کشف‌های انقلابی او در زیست‌شناسی، فلسفه و تاریخِ جهان او را ملزم می‌کرد که به نیروهای مسلح ملحق شود، البته به عنوان یک داوطلب. من در تلاش برای فهمِ همه‌ی عرصه‌های زیست‌شناسی و تاریخی جهان روی اوراقی که فرستاده بود سخت کار کردم. تکاملِ زیگوت‌ها و گامت‌ها؛ تقسیم گیاهان به تک‌لپه‌ای و دولپه‌ای، در مورد حیوانات، بی‌مُهرگان و مُهره‌داران؛ این‌ها همه برایم آشنا بودند. وقتی این مطالب به بحث بنیان‌های زیست‌شناسی سیاست مدرن می‌رسید تنها حُسن نیت من بود که جلب مباحث او می‌شد نه ادراکِ من. سرزمین‌های بزرگ توسط ملت‌هایی منفعل و پذیرا حفظ می‌شدند. ایالت‌های کوچک‌تر، نیروهای بارور و ستیزه‌جو بودند. هیچ خلاصه‌ای کمک نمی‌کند، مجبورم همه‌ی متنی را که نوشته بخوانم. اما درست یا غلط، او اکنون می‌خواست به من درباره‌ی پدیده‌های همایند[2] بگوید. روند اصلی تکامل سرانجام به زنجیره‌ی گسترده‌ای می‌رسید که داشت برای آشکار کردن تعهدش در غرب آغاز می‌شد. از این‌رو درکِ این‌که چرا شولم وارد ارتش شد آسان می‌شود؛ نه‌تنها در پی دفاع از کشورش بلکه همچنین در پی دفاع از نظریه‌های خودش بود.

او یک تفنگ‌دارِ پیاده‌نظام بود و در فرانسه و بلژیک جنگید. وقتی نیروهای روسی و امریکایی کنارِ رود اِلب[3] به‌هم رسیدند و ارتش دوم آلمان

---

1. Pearl Harbor

۲. Epiphenomenon: پدیده‌ای که ظاهراً همراه با پیامد پدیده‌ی دیگر است ولی بر آن اثر متقابل ندارد. ـ م.

۳. Elbe: رودی که از شمال غرب جمهوری چک سرچشمه می‌گیرد و نزدیک هامبورگ در آلمان به دریای شمال می‌ریزد. ـ م.

را متوقف کردند، عموزاده شولم یکی از مأمورین گشتی بود که از رودخانه عبور کرد. رزمندگان روسی و امریکایی شادی کردند، نوشیدند، رقصیدند، اشک ریختند و یکدیگر را در آغوش گرفتند. مجسم کردن موقعیت ویژه‌ی یک بچه‌ی اهل نورث‌وست سایدِ[1] شیکاگو که والدینش از روسیه مهاجرت کردند و او خودش را رزمنده‌ای در تورگاو[2] یافت سخت نیست؛ تورگاو، میهن کانت و بتهوون، ملتی که لت‌وپار کردن طایفه‌ای را سازماندهی و عملاً اجرا کرده بود. فقط مدتی قبل توجه کردم که یک ایجاه برودسکی که روحِ مجذوبش تسلیم چاکچی و کوریاک شده، نمی‌توانست مطمئن باشد که در صف مقدم سرمایه‌داری امریکا در حساس‌ترین مرحله‌ی معاصر، در ذهن عوام جمع‌شده در ساختمان فِرست‌نشنال، اندیشه‌هایش بسیار شگفت‌انگیز باشند. خب، و کسی نمی‌تواند مطمئن باشد که هنگام در آغوش کشیدن، گریستن، نوشیدن و پایکوبی سربازان در تورگاو (من، نه دخترانی را که با لشکریان روس بودند فراموش می‌کنم و نه زنان سالخورده‌ای که پاهای‌شان را در آن نقطه‌ی رودخانه به‌چابکی خنک می‌کردند) کس دیگری نیز نبود که ذهنش مانند او مشغول نظریه‌های زیست‌شناسی و تاریخی باشد. اما عموزاده شولم در سرزمین... خب، اشپنگلر ــ چرا ما باید اشپنگلر را از قلم بیندازیم، که وقتی در راونزوود پسربچه بودیم تقابل او با کهنه‌گرایی و نوگرایی به طرز غیرقابل تحملی ما را به خود مشغول کرده بود؟ ــ نه‌تنها تاریخ جهان را خواند، نه‌فقط به آن فکر و بعضی از حیرت‌انگیزترین و فلج‌کننده‌ترین گره‌ها و آشفتگی‌های آن را درست قبل از ورود به ارتش باز کرد، بلکه شخصاً آن را به عنوان یک تفنگ‌دار تجربه کرد. سربازان هر دو ارتش، شولم هم کنار آن‌ها، سوگند یاد کردند که تا ابد دوست باشند، هرگز همدیگر را فراموش نکنند و جهانی در صلح بسازند. . .

---

1. Northwest Side
2. Torgau

سال‌ها پس از این عموزاده شولم گرفتارِ کار تشکیلاتی بود: درخواست‌هایی از دولت‌ها، فعالیت‌هایی در سازمان مللِ و کنفرانس‌های جهانی. او با یک هیئت نمایندگی امریکایی به روسیه رفت و نقشه‌ای را که گروه گشتی‌اش در حال رسیدن به اِلب استفاده کرده بود از طرف مردم امریکا به مردم روسیه به عنوان هدیه و نشانه‌ی مودت به دست خروشچف داد.

تکمیل و انتشار اثرش که او فکر می‌کرد تنها کمک صادقانه‌ای به فلسفه‌ی نظری قرن بیست و یکم باشد باید به تعویق می‌افتاد.

عموزاده شولم حدود بیست سال یک راننده تاکسی در شیکاگو بود؛ یک مستمری‌بگیر شرکت تاکسیرانی که در نورث ساید زندگی می‌کرد، حالا بازنشسته شده بود اما زندگی آرامی نداشت. اخیراً جراحی سرطان را در بیمارستان وی. اِی. (کهنه‌سربازان) از سر گذرانده بود. پزشکان به او گفتند به‌زودی می‌میرد. به همین دلیل بود که من این‌همه نامه از او دریافت کردم، دسته‌ای اسناد شامل کپی‌هایی از روزنامه‌ی ***استار اند استریپ***، تصاویری از در آغوش کشیدن‌های سربازان در تورگو، فتوکپی نامه‌های اداری و بیانیه‌های نهایی، هم سیاسی و هم شخصی. من بار دوم و بعد بار سوم به عکس آخر شولم، به چشمان باریک و اخمو و نیروی عاطفی چهره‌اش نگاهی انداختم. او می‌خواست زندگی معناداری داشته باشد. اعتقاد داشت که مرگش نیز پرمعنا خواهد بود. من خودم گاه می‌اندیشم که وقتی بروم، بشر چگونه خواهد بود و نمی‌توانم در مورد تأثیر ویژه‌ی محو نهایی‌ام هیچ نوع پیش‌بینی‌یی بکنم، در حالی‌که عموزاده شولم اعتقادی پرشور به کامیابی دارد و ایمان به این‌که تأثیر او بر افتخار و وقارِ گونه‌ی ما ادامه خواهد داشت. من فوری سراغ خطابه‌ی تودیعش رفتم. او تقاضاهای ویژه‌ی زیادی دارد که بعضی از آن‌ها آیینی هستند. می‌خواهد در تورگو، کنار اِلب، نزدیک بنای

یادبود شکست قوای نازی به خاک سپرده شود. تقاضا دارد مراسم تدفینش با خواندن فصل پایانی ***برادران کارامازوف*** ترجمه‌ی گارنت شروع شود و با نواختن دومین مومان سمفونی هفتم بتهوون، برنامه‌ی ضبط‌شده‌ی سولتی با ارکستر فیلارمونیک وین پایان یابد. او متنی برای سنگِ یادبودش نوشت که با هدیه‌ی روشنفکرانه‌ی ماندگاری که برای مردم باقی می‌گذارد و با مشارکتش در آن سوگندِ تاریخی، هویتش را تعیین می‌کند. آن متن را با آیه‌ی ۲۴ سوره‌ی ۱۲ ***یوحنا*** به پایان می‌رساند: «به‌راستی، به‌راستی، به تو می‌گویم، همانا دانه‌ای گندم بر زمین فرو می‌افتد و می‌میرد، آن تنها پابرجای می‌ماند؛ به‌درستی که اگر هم بمیرد، ثمرات زیادی به بار خواهد آورد.»

ضمیمه‌ی بیانیه‌ی تودیعش، نامه‌ای بود از سازمان نیروهای نظامی، اداره‌ی کل گارد ملی، که این‌طور راهنمایی می‌کرد که آقای استیویس باید دریابد برای حمل بقایای یک انسان به قصد خاک‌سپاری چه قوانینی بر جمهوری دموکراتیک آلمان (آلمان شرقی) حاکم است. تحقیق‌ها ممکن است در کنسولگری جمهوری دموکراتیک آلمان در واشنگتن دی. سی. انجام شود. و اما هزینه‌ها؛ تعهد دولت ایالات متحده متأسفانه محدود است و نمی‌تواند هزینه‌ی حمل جسد شولم، به‌خصوص خرج سفر خانواده‌ی سوگوارش را بپردازد. هزینه‌ی گورستان‌ها و قطعه زمین دفن ممکن است از طریق اداره‌ی کهنه‌سربازان تأمین شود. این نامه محترمانه و حاکی از همدردی است. البته، از سرهنگی که آن را امضا کرد نمی‌توان انتظار داشت که بفهمد شولم استیویس فردی استثنایی است.

پیام پایانی، درباره‌ی یک گردهمایی در سال آینده در پاریس (سپتامبر ۱۹۸۴) است که به یاد هفتادمین سالگرد نبرد مارنه[1] برگزار می‌شود. این گرامی‌داشت رانندگان تاکسی‌هایی خواهد بود که با انتقال رزمندگان به خط

---

1. Marne

مقدم در دفاع از شهر سهیم بودند. رانندگان از همه‌ی کشورها، حتا رانندگان تاکسی‌های پدالی (سه‌چرخه‌ای) از جنوب شرقی آسیا به این رویداد دعوت شده‌اند. صف عظیمی نزدیک مقبره‌ی ناپلئون تشکیل خواهد شد که همان مسیر طی‌شده را در ۱۹۱۴ دنبال خواهند کرد. شولم می‌خواهد در نمایش اینوئید[1] به بقیه‌ی رانندگان محترمِ تاکسی خوشامد بگوید. او به عنوان عضو کمیته‌ی برنامه‌ریزی، برای مشارکت در تدارکات این رویداد به‌زودی به پاریس می‌رود. در راه بازگشت به خانه توقفی در نیویورک خواهد داشت و آن‌جا سراغ پنج عضو دائمی شورای امنیت خواهد رفت تا از آن‌ها تقاضا کند به روح این روز بزرگ در تورگو احترام بگذارند و سپس بدرودی گرم با همه خواهد داشت. او با هیئت نمایندگی فرانسه در سازمان ملل در ساعت نُه و سی دقیقه‌ی صبح، اتحاد شوروی ساعت یازده، چین ساعت دوازده و نیم، بریتانیای کبیر ساعت دو بعدازظهر و ایالات متحده‌ی امریکا ساعت سه و نیم ملاقات‌هایی خواهد داشت. ساعت پنج بعدازظهر به دبیرکل سازمان ملل ادای احترام خواهد کرد. سپس به شیکاگو و «زندگی جدید» وعده‌داده‌شده‌ی یوحنا در آیه‌ی ۲۴، سوره‌ی ۱۲ کتاب مقدس برمی‌گردد.

او در اشاره‌ای دیگربار به وقار انسان در قرن حاضر، به نام بشریت تقاضای مساعدت مالی می‌کند.

معدود اسنادی هم شامل بیانیه‌هایی می‌شود درباره‌ی خلع سلاح هسته‌ای و چشم‌اندازهای امیدبخش برای یک صلح نهایی بین ابرقدرت‌ها، ساعتِ سه بامداد مُخم برای مطالعه‌ی آن‌ها کار نمی‌کند.

خواب غیرممکن است. بنابراین به‌جای رفتن به رختخواب برای خودم قهوه‌ی غلیظی درست می‌کنم. به خواب رفتن بی‌فایده است؛ فقط به فکر کردن ادامه می‌دهم.

---

1. Invalid

بی‌خوابی کلمه‌ای نیست که من برای هیجانات تندی که در عمق شب به سراغم می‌آید به کار ببرم. در طول روز عادت‌های پرهیاهوی زندگی مانع کشف واقعی می‌شوند. من آموخته‌ام از ساعات شب که اعصاب را می‌خراشد و رگ‌ها را می‌دَرد سپاسگزار باشم ــ «دراز کشیدن در خلسه‌ای بی‌قرار». برای خواستنِ این و تحمل آن، نیاز به روحی قوی دارید.

با قهوه در یکی از گوشه‌های سوریه‌ای اتاقم دراز می‌کشم (من تمایلی به خلق این فضای شرقی نداشتم؛ چه‌طور به‌وجود آمد؟)، در فکر این‌که چه کاری می‌توانم برای عموزاده شولم بکنم جز این‌که در آپارتمانی خالی و جایی که نور مهتاب به آن می‌تابد دراز بکشم. چرا او را به اداره‌های نیکوکاری ارجاع ندهم؟ بعد از این‌که پنج شش‌بار به دفتر این سازمان می‌رفت، می‌توانستم تقریباً احساس کنم کاری برای او انجام داده‌ام. روش‌های معمول گریز اما در مورد عموزاده شولم کارساز نبود. شولم، پسر [یک] مهاجر یهودی (پدرش در کار خریدوفروش تخم‌مرغ در فولتن مارکت[1] بود) مصمم بود در طبیعت و تاریخ، تکیه‌گاهی برای آزادی، کاهش، کنترل یا از بین بردن «ترس از مرگ»ی بیابد که بر تمام گونه‌ها حکومت و آن را زیرورو می‌کند. علاوه بر این او یک امریکایی میهن‌پرست (با گرایشی به‌شدت منسوخ) و یک جهان‌شهروند بود. بالاتر از همه او می‌خواست تأکید کند که برای کسب موهبتی برجسته در جهت سعادت بشر، همه‌چیز به‌خوبی پیش خواهد رفت. در همه‌ی این موارد عموزاده شولم معیار کلاسیکی برای یهودیان سرگردان بود. در برابر پس‌زمینه‌ی شیکاگو از اتاق‌های هیئت‌مدیره و حیاط‌خلوت‌ها، کلاه‌برداری، آتش‌افروزی، ترور، آدمکش‌های حرفه‌ای، کارچاق‌کن‌ها، ایدئولوژی نزاکت از منابع نامرئی قدرت اشاعه پیدا می‌کرد. این قانون اخلاقی که در شیکاگو، هرگز ضخیم‌تر از پوست پیاز یا زرورق

1. Fulton Market

نبود اکنون مثل گاز آرگون نادر شده بود. به‌هرحال، ذهن او شاید نیرومندترین فکری بود که تابه‌حال پشت فرمان تاکسی جای گرفته بود، و مسافرانش، نوادگان شیطانی بودند که قورنتیان را مریض می‌کردند و شولم در کشاکش این انحطاط بی‌سابقه تابه‌حال در تفکر، خالص مانده بود. این تلاش به او یک تومور بدخیم هدیه داد. من هم برای همیشه متقاعد شده بودم که در ساعت‌ها رانندگی روزانه در ترافیک شهری به قدر کافی فشار هست تا به شما سرطان بدهد. جابه‌جایی تحمیلی است که این کار را می‌کند؛ و نیز اراده‌ای برای وخیم‌تر کردن بیماری وجود دارد، واکنش در برابر خشمی که توسط ارگانیسم‌ها و نیز شاید مکانیسم‌هایی رها می‌شود.

اما من چه کاری می‌توانستم برای شولم انجام دهم؟ نمی‌توانستم بدوم و بعد از سی سال دوری زنگ خانه‌اش را بزنم. نمی‌توانستم کمک مالی بیاورم — من پولی برای چاپ این هزاران صفحه ندارم. او دست کم به یکصد هزار دلار نیاز و شاید انتظار دارد ایجاه در برهوت مرکز شیکاگو آن را از غیب حاضر کند. آیا ایجاه در تیم کارکشته‌ی تحلیلگران نخبه‌ی مالی عضویت ندارد؟ اما عموزاده ایجاه یکی از مسئولانی نبود که به هر پول بادآورده‌ای برای پروژه‌های «روشنفکرانه» یا اصلاحات روشن‌بینانه چنگ می‌اندازند؛ از آن سیاستمدارانی نبود که خوب تسهیلات می‌گیرند و از کنار آن میلیون‌ها دلار درآمد دارند.

ضمناً من از نشستن با او در این ساختمان شش‌واحدی و بحث درباره‌ی زندگی کاری‌اش اکراه داشتم. زبان لازم برای این کار را نداشتم. زیست‌شناسی‌یی که در دانشگاه خوانده بودم فایده‌ای نداشت. آموزه‌های من از اشپنگلر مرده‌تر از قبرستان «بوهم»ی بود که ما آن‌جا درباره‌ی پرسش‌های بزرگ بحث می‌کردیم (محیط باوقار، مقبره‌های عظیم، گل‌های پوسیده).

من نمی‌دانستم با چه زبانی با عموزاده موتی حرف بزنم یا چه‌طوری باهم تشریک مساعی کنیم؛ و از طرفی عموزاده شولم نمی‌توانست حمایت مرا برای سیستم فلسفی‌اش به‌دست آورد مگر آن‌که خودم را با سال‌ها مطالعه واجد شرایط کنم. بنابراین زمان باقی‌مانده آن‌قدر کم بود که این کار را غیرممکن می‌نمود. در این شرایط همه‌ی کاری که من می‌توانستم انجام دهم تلاش برای جمع کردن پول بود تا او را در آلمان شرقی به خاک بسپاریم. کمونیست‌ها بدجوری به پول معتبر نیاز داشتند و یک پیشنهاد معقول را رد نمی‌کردند. تا این‌که نزدیک صبح، همان‌طور که مشغول شست‌وشو و اصلاح بودم به یاد آوردم که عموزاده‌ای در اِلجین، ایلی‌نوی[1]، هست، نه عموزاده‌ی نزدیک اما من همیشه روابط دوستانه و حتا محبت‌آمیزی با او داشتم. شاید او بتواند کمک کند. عواطف که می‌تواند زمانی خیلی نابه‌هنجار باشد باید مدیریت شود. برای کسی که اغلب به اهدافش نمی‌رسد، ظاهراً، عواطف سرزنده در گوشه‌ای نگه‌داری می‌شوند. اما این نشای ذهنی می‌تواند به طرزِ عجیبی بادوام و محکم باشد. به‌نظر می‌رسد مردم قادرند برای چند دهه تحت «نفوذ» یکدیگر باقی بمانند. جدایی‌هایی مانند این، رایحه‌ای جاودانه دارند. تفسیر «نداشتن همدوره‌ها» این است که همه‌ی رابطه‌های ارزشمند در یک موقعیت زمانی متوقف می‌شوند. به‌نظر می‌رسد کسانی که غایب‌اند احساس می‌کنند هنوز نزد شما ارزشمند هستند. در این رابطه با یک ساز خلسه‌آور، ریتاردندو[2]، نواخته می‌شود و بقیه‌ی ارکستر فقط آکورد می‌گیرد.

اشاره‌ی من به کسی است که هنوز در اِلجین زندگی می‌کند. مِندی اِکستاین[3]، زمانی روزنامه‌نگاری مستقل و بازاریاب بود و اکنون کارمند نیمه‌بازنشسته است. او و شولم استیویس از دو دنیای کاملاً متفاوت می‌آمدند. اِکستاین عموزاده‌ی دوره‌ی بیلیارد، مُشت‌زنی و کلوپ جاز من

---

1. Elgin, Illinois
1. Ritardando
3. Mendy Eckstine

بود. مِندی رغبت خاصی داشت که یک امریکایی عصر خودش باشد. متولد ماسکینگام، اوهایو[1]، که پدرش یک فروشگاه پوشاک مردانه را اداره می‌کرد، به دبیرستانی در شیکاگو رفت و به مردی فعال و عامی تبدیل شد که در میان بازیکنان بیس‌بال، مجریان شو، نوازندگان ترومپت و نوازندگان سریع پیانو، قماربازان، کلاه‌برداران و خرده باج‌گیران شهرداری متخصص شده بود. این ناقلای دهاتی از آن‌ها بود که به‌شدت شیدامسلک‌اند ــ *آرون اسلیک اهل پانکین کریک*[2]. موی مجعد و پُرپُشتِ مندی صاف به بالا شانه می‌شد. گونه‌هایش برجسته و از آکنه صدمه دیده و با دواودرمان، لکه‌ی سفیدی از آن باقی مانده بود. حالت موهایش جالب بود، انگار اعلام می‌کرد که همه‌چیز راست‌وریس خواهد شد. هنگام بیلیارد، قبل از این‌که چوبش را برای هدف‌گیری بعدی بردارد، عادت داشت سیگارش را روی لبه‌ی میزِ بیلیارد دانشگاه ویسکانسین راتسکلر[3] بگذارد. از مِندی مثلِ زکل آوازهایی یاد گرفته بودم. او عاشق کلی ترانه‌ی جاز روستایی بود مانند *ترانه‌های یک گوفاس*[4] *کوچولو برای من* و به‌خصوص آن قطعه‌ای که می‌گفت:

«آه، وقتی اون کورنت[5] کهنه‌ش رو می‌نواخت،
گاوها شیر نمی‌دادن و مرغ‌ها تخم نمی‌ذاشتن.»

در مجموع فردی قابل تحسین و یک امریکایی تمام‌عیار بود، هماهنگ با عرف و شیوه‌ی مرسوم زندگی مثل یک اثر هنری. مدلی که او از خودش ارائه می‌داد دیگر وَرافتاده بود. از اواخر دهه‌ی سی، من و او با همدیگر یا به مُشت‌زنی می‌رفتیم یا به کلاب جازِ دِلیزا[6].

عموزاده مندی راه ورود به درخواست شولم بود چون جایی، صندوقی وجود داشت که در طول سال‌های متمادی توسط یک خویشاوند مرده،

1. Muskingum, Ohio
2. Punkin Crick
3. Wisconsim Rathskeller
4. Gootus
5. Cornet
6. Delisa

آخرین شاخه‌ی شجره‌ی خانوادگی‌اش، راه‌اندازی شد. قیدوشرط‌های این صندوق آن‌طور که من فهمیدم این بود: اعطای وام‌های ضروری به فامیل، پرداخت هزینه‌ی تحصیل خویشاوندان فقیر یا حتا هدیه‌ای برای فعالیت‌های فرهنگی بزرگ‌تر. در حالی‌که برای خودم مبهم بود، مطمئن بودم عموزاده مندی از این مورد خبر دارد و به‌سرعت او را با تلفن پیدا کردم. باخوشحالی گفت روز بعد برای گفت‌وگو به مرکز شهر می‌آید: «رفیق قدیمی، مدت زیادی گذشته.»

این پول، ارثیه‌ی یک اِکستاین پیرتر بود به نام آرکادیوس[1] که آرتی[2] صدایش می‌کردند ــ کسی از آرتی انتظاری نداشت چون هرگز در زندگی حتا یک‌بار هم بند کفشش را نبسته بود، نه به علت تنومندی (او فقط چاق بود) بلکه چون به دنیا اعلام بی‌طرفی کرده بود و در پایان عمر مقداری پول به ارث برده بود. قبل از انقلاب (روسیه)، او یک متن مدرسه‌ای به زبان روسی از زندگی پوشکین به امریکا آورده بود و قطعات نامفهومی از آن را برای ما از بر می‌خواند. تجربه‌ی زندگی مدرن، آرتی را هرگز تحت‌تأثیر قرار نداده بود. با نظری از بالا، کله‌ی گرد و قهوه‌ای ـ بورِ آرتی، شبیه سر پسربچه‌ای بود که موهایش با سادگی پسرانه شانه شده. گونه‌ها و پلک‌هایش تا حدی پُف داشت. چشم‌هایش به رنگ سبز کیوی بود. یکی از انگشتانش را، در سال ۱۹۱۷ در یک کارخانه‌ی سیم خاردار از دست داده بود؛ شاید هم آن را برای دررفتن از خدمت نظام قربانی کرده بود. یک عکس ویترینی از آرتی و مادر بیوه‌اش بود که حدود هفتاد سال قبل انداخته شَده. او در آن با انگشتش زیر برگردان یقه ژست گرفته. مادرش، تانیا، چاق و کوتاه است و تیپ شرقی دارد، گرچه آرام به‌نظر می‌رسد. صورتش در واقع از خنده باد کرده است. چرا؟ خب، اگر پاهایش آن‌قدر چاق و کوتاه هستند که به کف

---

1. Arcadius 2. Artie

زمین نمی‌رسند دلیلش یک نقص خنده‌دار در دنیای فیزیکی است که به طرز مضحکی قادر به سازگاری خودش با عمه‌تانیا نیست. ازدواجِ دوم تانیا با یک اسقاطی‌فروشِ میلیونر بود؛ سرشناس در کنیسه‌اش، آدمی ساده و ارتدوکسی جدی. تانیا که کشته‌مرده‌ی فیلم و عاشق کلارک گیبل[1] بود هرگز یک سئانس *بربادرفته* را هم از دست نمی‌داد.

«اوی، کلارک گیبل، خیلی دوستش دارم.»

شوهر سابقش اولین نفری بود که مُرد. مرگ تانیا، پنج سال بعد، اواسط دهه‌ی هشتاد زندگی‌اش رُخ داد. زمان مرگش، آرتی فروشنده‌ی دوره‌گرد سُس برگه‌ی سیب بود و داشت کالایش را جلوِ صحنِ کوچک یک سوپرمارکت به نمایش می‌گذاشت که به او خبر دادند. او و همسرش، یک زوج بی‌فرزند، همان وقت بازنشسته شدند. می‌گفت مطالعه‌ی فلسفه‌اش را که خدا می‌داند چند سال قبل در «آن آربور[2]» درسش را خوانده، از سر خواهد گرفت؛ اما مدیریتِ دارایی و هزینه‌اش او را از پرداختن به آن کتاب‌ها بازمی‌داشت. عادت داشت بگوید: «ایجاه، نظرت درباره‌ی جان دیویی[3] چیه ـــ ها؟»

وقتی این عموزاده اِکستاین‌ها مُردند معلوم شد طبقِ وصیت‌نامه، بنیادی برای تحصیلات عالیه تأسیس شده بود ـــ به قول مندی یک جور مؤسسه.

«و ازش استفاده شده؟»

«خیلی کم.»

«می‌تونیم مقداری پول از این راه برای شولم استیویس تهیه کنیم؟»

او گفت: «بستگی داره.» تلویحاً اشاره به این‌که می‌تواند تغییری در شرایط آن بدهد.

---

1. Clark Gable
2. Ann Arbor
۳. در واقع John Dewey (۱۹۵۲ ـ ۱۸۵۹)؛ فیلسوف امریکایی. ـ م.

من مدارک را برای او آماده کرده بودم. او به‌سرعت نکات اصلی قضیه‌ی شولم را فهمید: «فقط پول برای چاپِ آثارش کافی نیست. چه‌طور بفهمیم که نسبت او به داروین واقعاً مثل نسبت نیوتن به کوپرنیکه؟»

«اثباتش برای ما کار سختیه.»

مندی گفت: «از کی بپرسیم؟»

«باید چند متخصص در اختیار داشته باشیم. من به دانشگاهی‌ها خیلی اعتماد ندارم.»

«تو فکر می‌کنی اون‌ها از یه نابغه‌ی تازه‌کارِ بی‌پناه می‌دزدن؟»

«استفاده از الهام اغلب به استحکامِ کارِ آدم لطمه می‌زنه...»

مندی گفت: «به‌فرض که به شولم الهام می‌شه. آرتی و عیالش به قدر کافی عمر نکردن که از میراث‌شون لذت ببرن. دلم نمی‌خواد خیلی پول‌شون رو بابت یه بدعت به باد بدم. اگه شولم این‌قدر مثل مجسمه نبود، بیشتر بهش اعتماد داشتم.»

این روزها اگر انسانیت کم‌مایه‌تان را به مردم نشان ندهید، به شما اعتماد نمی‌کنند ــ خواه مثل لئوپولد بلوم[1] از آن مستراح بیرون خانه‌اش بوی گندی بزند بیرون یا هر چیز دیگری. معیارهای متعالی جامعه‌ی انسانی به پایین‌ترین حد خود رسیده است.

مندی گفت: «به‌علاوه، کلِ این مسیحیت چیه؟ چرا اون باید این‌همه نقل‌قولِ ضدسامی از *انجیل‌ها* بیاره؟ بعد از اون چیزهایی که از سر گذروندیم، این راهش نیست.»

«با وجود همه‌ی چیزهایی که می‌دونم، اون ممکنه وارث امانوئل کانت باشه و نتونه دورنمای کاملاً یهودی رو بپذیره. اون ضمناً یه امریکاییه که مدعی حق طبیعی‌اش برای یه موقعیت در تاریخِ دانش هست.»

---

1. Leopold Bloom

مندی گفت: «بگذریم، این تقاضای دفن پشت پرده‌ی آهنین دیگه چیه؟ نمی‌دونه روس‌ها درست مثل آلمانی‌ها چه نفرتی از یهودی‌ها دارن؟ فکر می‌کنه با دراز کشیدن اون‌جا همه‌ی اون نفرت رو مثلِ جوهرخشک‌کن محو می‌کنه؟ علاج‌شون می‌کنه؟ شاید فکر می‌کنه می‌تونه ــ فقط اون و نه هیچ‌کس دیگه.»

بیشتر سعی می‌کرد شولم را متهم به خودبزرگ‌بینی کند. این اصطلاحات روان‌شناسی که همه‌جا ریخته و برای استفاده از آن‌ها وسوسه می‌شویم، دردسری است. همگی آن‌ها را باید با بیل به کامیون‌ها ریخت و به زباله‌دانی فرستاد.

بررسی پیشرفت خود مندی جالب بود. او خیلی باهوش بود، اگرچه وقتی مشاهده می‌کردید چه‌قدر خودش را به عنوان یک امریکایی متوسط دوران هوور[1] یا روزولت اول[2] نشان می‌دهد، شاید دیگر این‌طور فکر نمی‌کردید. او به دنبالِ حماقت بود، حتا دنبال درد و رنج از نوع پروتستانش، بدبیاری‌هایی همچون رنجش‌های زن و شوهری و خودآزاری. بعد از نوشیدن در مرکز شیکاگو مثل دیگرِ امریکایی‌ها، کاملاً پاتیل به ترن هرروزه می‌رسید. او یک بولداگ انگلیسی خرید که همسرش را تا حد دیوانگی آزار می‌داد، او و مادرزنش همه‌ی رفتارهای عجیب خنده‌دار امریکایی را برای ابراز نفرت متقابل تدارک می‌دیدند. وقتی او در خانه بود، مادرزن به زیرزمین می‌رفت و وقتی می‌خوابید مادرزن می‌آمد بالا و در آشپزخانه یک فنجان کاکائو برای خودش درست می‌کرد. مندی به من می‌گفت: «پیش متخصص تغذیه فرستادمش چون نمی‌تونستم بفهمم چه‌طور با یه وعده شیرینی و کاکائو می‌تونست این‌قدر سرحال و

---

۱. Herbert Hoover (۱۹۶۴ ـ ۱۸۷۴)؛ سی و یکمین رئیس‌جمهور امریکا. ـ م.

۲. تئودور روزولت (۱۹۱۹ ـ ۱۸۵۸)؛ بیست و ششمین رئیس‌جمهور امریکا. ـ م.

سرخوش باشه.» (گمان می‌کنم او برای ظاهرسازی خودش را در شرایط عالی حفظ می‌کرد.) مندی از پسر جوانش یک همپیمان ساخت؛ آن‌ها به ماهیگیری و دیدن میدان‌های جنگ داخلی می‌رفتند. او اول یک پسر و بعد مردی از میدوسترن بود که از نوشته‌های دابلیو. سی. فیلد[1] سر برآورده بود... و هنوز در چشم‌هایش زیر لبه‌ی آن فدورا[2] آمیزه‌ای از نمودهای یهودی وجود داشت و در شصت‌سالگی آشکارا یهودی‌تر شده بود. و همان‌طور که گفته‌ام این مدل امریکایی که او تقلید می‌کرد اکنون کاملاً از مُد افتاده بود. بزرگان عهد عتیق بی‌نهایت مدرن‌تر از پرمدعاهای باهوشِ پانکین کریک بودند. مندی به مذهب پدرانش بازنمی‌گشت، دور از آن بود اما در نیمه‌راه بازنشستگی، این‌جا در الجین گیر کرده بود، به همان اندازه که درک عموزاده موتی در رختکن کلابش سخت بود، درک او نیز سخت بود. بنابراین، این‌که من علاقه‌ی خیلی زیادی به عموزاده‌ها داشتم او را شگفت‌زده نکرد. علاقه‌ی خودش هم برانگیخته شد. می‌شد فهمید که او هم به این موضوع علاقه‌مند شده مگر این‌که من از حالت چهره‌اش که اکنون بدقواره، پرچین‌وچروک و پرحرارت شده بود برداشت درستی نکرده باشم.

«تو احساساتی نیستی، ایجاه، هستی؟ چون تو و شولم باهم این قدم‌های شگفت‌انگیز رو برداشتین. اگه کتابِ موفقش رو بخونی شاید بتونی قضاوت کنی. اون‌ها آدم‌های احمق رو در "رَند کورپوریشن" به کار نمی‌گیرن ــ یه روز از تو می‌خوام درباره‌ی اون اتاق فکرِ معرکه برام تعریف کنی.»

«من ترجیح می‌دم اسمش رو همدردی بگذارم نه احساسات رقیق.»

در این فضای اخلاقی، یک نادانی مهارنشدنی، آنارشی محض بود.

---

۱. ویلیام کلود داکن فیلد (۱۹۴۶ ـ ۱۸۸۰)؛ کمدین و نویسنده‌ی امریکایی. ـ م.

۲. Fedora؛ کلاه فدورا، نمدین و نرم، دارای فرورفتگی در فرق سر و لبه‌ی خمیده به طرف بالا. ـ م.

مندی گفت: «اگه سعی کنی باهاش حرف بزنی اون از موضع بالادست سخنرانی می‌کنه. این‌طور نیست؟ چون تو از این زیگوت‌ها و گامت‌ها سر درنمی‌آری، مجبوری بشینی و گوش کنی...»

آن‌چه مندی مایل بود بگوید این بود که او و من ــ ما ــ می‌توانستیم همدیگر را درک کنیم، هر کدام مدیون مشترکات‌مان هستیم؛ یهودیانی که در پیاده‌روهای امریکا بزرگ شده بودند. ما از هیچ جهت خارجی نبودیم و دلبستگی، شوروشوقِ زیاد و عشق به زندگی امریکایی را که جزءِ آن شده بودیم با خود آوردیم. عجیب این‌که درست وقتی ما داشتیم خودمان را در این دموکراسی قابل تحسین کامل می‌کردیم، این کار باید با غلتیدن به سوی فراموشی شروع می‌شد، هر چند که دموکراسی ما از مُد افتاده بود. دموکراسی جدید با امورِ انتزاعی جدیدش به طرز بی‌رحمانه‌ای ناامیدکننده بود. امریکایی بودن، همیشه پروژه‌ای انتزاعی بود. تو به عنوان یک مهاجر آمدی. به تو عاقلانه‌ترین پیشنهاد عرضه شد و پاسخ مثبت دادی. کشف شدی و در هر آن‌چه رنگ تازگی داشت گُم شدی. آن‌ها گسست کامل و هولناک از قضاوت فردی را می‌خواستند. نامه‌ی یونیس به دانشکده‌ی پزشکی را به عنوان مثالی ساده در نظر بگیر. با استفاده از کلمه‌ی «صداقت» می‌توانستی با وجدانی آسوده دیگران را گول بزنی. با آموزش در انتزاعیات جدید دیگر مجبور نبودی نگرانِ حقیقت و دروغ یا خیر و شر باشی. آن‌چه تو را از خیر و شر معذور می‌داشت تلاشت در رفتن به دانشکده بود. روی درس‌های محدودت سخت کار می‌کردی، آن را یاد می‌گرفتی و تا ابد پاک بودی. برای مثال می‌توانستی بگویی: «گناه باید نابود شود. بشر به دلخوشی بدون گناه مُجاز است.» با یادگیری این درس ارزشمند اکنون می‌توانستی بپذیری که حساب بچه‌هایت را برسند، چیزی که در گذشته تو را خفه می‌کرد. وقتی درست را خوب جواب می‌دادی جبران می‌کردی. خب، این تفکر جدیدی

برای توست و احتمالاً در جهت همه‌ی تصمیمات منطقی است که باید گرفته شود. بقای ما به توانایی در این نوع تفکر بستگی دارد. و این را گوش کن، من اصلاً از این شاخه به آن شاخه نمی‌پرم. عموزاده شولم یک موجود اصیل بود که در جنگل‌های تفکر گذشته سیر می‌کرد؛ یک موجود فوق‌العاده، اگر واقعاً چیزی واقعی در مورد او وجود داشت. عموزاده مندی فکر می‌کرد که او این‌طور نبود. مندی می‌خواست به یادم بیاورد که او و من نمایندگان توسعه‌ی ویژه‌ی امریکایی ـ یهودی بودیم (ناکام‌شده در تاریخ) و در مقایسه با هر اعجوبه‌ی قراضه‌ای که تابه‌حال می‌توانست پیدا شود نقاط مشترک بی‌پایانی داشتیم.

«مندی، من می‌خوام یه کاری برای شولم بکنم.»

«مطمئن نیستم بتونیم پول عموزاده آرتی رو برای دفنِ شولم در آلمان شرقی هزینه کنیم.»

«منصفانه است. حالا فرض کن تو پول هم جمع کردی تا اثر بزرگش بررسی بشه... باید یه زیست‌شناس پیدا کنی که بررسیش کنه، بعد یه فیلسوف و یه تاریخ‌شناس.»

مندی گفت: «شاید این کار رو بکنم. اون رو با چند نفر وصی در میون می‌ذارم. بهت برمی‌گردونم.»

من از همین جا حدس زدم که او خودش یکی از آن چند وصی است.

گفتم: «باید به سفرِ خارج برم. ممکنه حتا شولم رو در پاریس ببینم. نامه‌ی تودیعش به سفری اشاره می‌کنه که برای رانندگان تاکسی مارنه طرح‌ریزی شده.»

شماره‌ی خانم رودینسون را به مندی دادم.

مندی گفت: «گمان کنم پرواز با کنکورده.» عاری از حسادت، از همکاری‌اش خوشحال بودم.

***

در واشنگتن توقف کردم تا با عوامل صندوق بین‌المللی پول درباره‌ی ازسرگیری وام‌های برنامه‌ریزی‌شده از بانک‌های تجاری برای برزیلی‌ها مشورت کنم. فرصتی پیدا کردم تا چند ساعتی را در کتابخانه‌ی کنگره در جست‌وجوی مطالب مربوط به «بوگوراس» و «جوچلسُن» و نیز تحقیقاتی در اسناد و قوانین آلمان شرقی، بگذرانم. بعد به همسر سابقم در نَشنال پابلیک رادیو تلفن کردم. ایزابل یکی از آشناترین صداهای این رادیو شده است. او بعد از سه‌بار ازدواج، نامِ دوشیزگی‌اش را دوباره استفاده می‌کند. گاهی صدای او را بعد از موزیک پرجنب‌وجوشِ آرمِ برنامه می‌شنوم. «اکنون به گزارشگرمان در واشنگتن، ایزابل گرینزپن[1] گوش می‌کنیم.» من او را به صرف شام دعوت کردم. گفت نه. شاید از این‌که زودتر، از شیکاگو تلفن نکرده بودم رنجیده بود. گفت برای صرف نوشیدنی با من به هتلِ هی ـ آدامز[2] می‌آید.

وقتی ملاقات می‌کنیم اندیشه‌ای که مدام به طور غیرمستقیم توسط ایزابل تلقین می‌شود این است که انسان یک حیوان هنوز تثبیت‌نشده است. منظورم این است که نه‌تنها نمونه‌های ناقص، بیمار و ناموفق فراوان هستند (راستی، ایزابل نه ناقص است نه بیمار)، بلکه اکثریت افراد بشر هرگز به تعادل نخواهند رسید و این‌که آن‌ها طبیعتاً عیب‌جو، آشفته، زودرنج، ناراحت و در جست‌وجوی رهایی از مشقت‌شان هستند و عصبانی از این‌که این رهایی فرا نمی‌رسد. زنی مانند ایزابل، مصمم به ایجاد احساسی کامل از توازن، این عدم ثبات ناخوشایند را منعکس می‌کند. او مرا با اشتباهاتی که خودش را از آن‌ها خلاص کرده به جا می‌آورد؛ پیشرفتش را با اختلافات همیشه آشکارترِمان اندازه می‌گیرد. برای پیوستن به انجمن منسا[3] به قدر کافی باهوش بود

---

1. Isabel Greenspan   2. Hay-Adams Hotel

۳. Mensa: سازمانی بین‌المللی برای افراد بسیار باهوش که تستی از آنان گرفته می‌شود و در صورت قبولی به این سازمان راه می‌یابند. ـ م.

(ضریب هوشی بالا) و نیز فردی جذاب هنگامِ پخش برنامه‌اش، اما انگـار از دانسته‌هایش خیلی راضی نیست، همیشه کنار من قـدری عبـوس اسـت. بـه عنوان یک چهره‌ی ملی در برنامه‌ای کـه تفسـیرهای راهگشـا بـه میلیـون‌هـا شنونده عرضه می‌کند ایزابل «متعهد» و «گرفتـار» اسـت امـا بـه عنـوان زنـی باهوش، در خلوت، از این نوع ارشاد متأسف است.

با من درباره‌ی شیکاگو حرف زد که مـرا از جنبـه‌هـای مشخصـی بـا آن می‌شناخت: «ماشین سفید اعضای انجمـن شـهر کـه بـه نـوعی بـا شـهردار سیاه‌پوست در ارتباط هستن، شهر رو از آخرین دلارهاش لُخت مـی‌کـردن و تو البته، همه‌ی این‌ها رو می‌بینی. تو همیشه این منظره رو می‌بینی اما تـرجیح می‌دی تو آسمون‌ها سیر کنی.» تفـاوت قابـل تـوجهی، امـروز بعـدازظهر در ایزابل دیده می‌شد. وقت کوکتل مثـل دم صـبح آرایـش کـرده بـود. موهـای سیاهش طعنه به تیرگی شب می‌زد. معطرتر از نسـیمِ سـپیده‌دم بـود. ایـن از جهات دیگر تشابه خوبی بود. بی‌تردید زنی جذاب است. لباسش تیـره بـود، ابریشـمی بـه رنـگ چـای بـا طـرحِ هندسـی قرمـزِ روشـن. او همیشـه در ملاقات‌های‌مان خودش را خیلی جذاب می‌کرد.

جمله‌ی «همه‌ی این‌هـا رو مـی‌بینـی» در واقـع ادعـایی واهـی بـود، امـا منظورش از «سیر در آسمون‌ها» کاملاً واضح بـود. ایـن دو معنـای صـریح و مربوط به‌هم داشت: دلمشغولی‌های مخصوصِ مـن و پیونـد مـادام‌العمـر در زندگی‌ام با ویرجی دانتون نی میلتاس[1]، چنگ‌نـوازِ هشـت‌انگشـتی کنسـرت. ویرجی با وجود نقص مادرزادی‌اش شغل موفقی داشت. این کـاملاً حقیقـت داشت کـه من هرگـز از شـرِ احساسم نسبت به ویرجی راحت نشده‌ام ــ از شر چشم‌های سیاهش، صورت گِردش و سفیدی آن، جهت‌گیـری پیشـانی، ظرافت‌های زنانه‌اش، اعتمادبه‌نفس انسانی یا التـزامش بـه مهربـانی کـه از آن

---

1. Virgie Dunton nee Miletas

حاصل می‌شد. حتا آسیب‌دیدگی جزئی بینی کوتاهش ــ در اثر حادثه‌ی رانندگی بود؛ او جراحی پلاستیک را نپذیرفت ــ یک جور گیرایی داشت. کاملاً حقیقت داشت که از نظر من کلمه‌ی «زنانه» پرمعناترین تجسمِ او بود. هر وقت امکان داشت در کنسرت‌هایش حاضر می‌شدم؛ من در همسایگی او قدم می‌زدم به این امید که با او مواجه شوم، مجسم می‌کردم که او را در فروشگاه‌های بزرگ می‌بینم. دیدارهای اتفاقی ــ پنج‌بار در عرض سی سال ــ عملاً لحظه‌ای در ذهنم تداعی می‌شد. وقتی شوهرش، یک لیلاجِ قهار، کتاب **گالبریت**[1] را که از دستاوردهایش در هندوستان بود به من قرض داد، لغت به لغت آن را خواندم و این کار تنها می‌توانست با تأثیر تلاطم یا تمرکزِ روانی که گسترش یافته بود توجیه شود. ویرجی میلتاس، ونوس انگشت ناقص، با نیروی رُبایش مغناطیسی منظور واقعی ایزابل بود از این جمله که «تو ترجیح می‌دی تو آسمون‌ها سیر کنی». خوشبختی کامل من که شاید با خانم میلتاس ـ دانتون هویت می‌یافت، مانند آرزوی اتحاد آدم‌های ازهم‌گسیخته در *اسطوره‌ی عشق* آریستوفان[2] بود ــ من از توسل به اِروسِ[3] بلندپایه‌تر، توصیف‌شده‌ی سقراط، خودداری می‌کنم که طی سفرهای طولانی با ترن‌های پرسروصدای ای. اِل. که معمولاً منِ دانشجوی مُلهم از فلسفه را از خیابان وُن‌بارِن[4] و امانت‌فروشی‌های آن به خیابان شصت و سوم و انبوه معتادانش حمل می‌کرد، رویای عشق غیرطبیعی من بود و ایزابل حق داشت آن را خوار بشمارد.

در هِی ـ آدامز که همه‌چیز می‌خوردیم، ایزابل نظری داد که غافلگیرکننده بود، نه مثل دیدگاه‌های معمولش که اصولاً غیرمنتظره نبودند. او گفت: «فکر

1. *Galbraith*

۲. Aristophanes (۳۸۸ ـ ۴۵۰ قبل از میلاد)؛ بزرگ‌ترین نویسنده‌ی کمدی یونانی. ـ م.

۳. Eros؛ ایزد عشق رمانتیک در اساطیر یونانی. ـ م.

4. Von Buren

نمی‌کنم تو آسمون‌ها سیر کردن کلمه‌ی رضایت‌بخشی باشه. دقیق‌تر بگم، تو روحیه‌ی سرزنده‌ای داری که برای خودت حفظش می‌کنی. انرژی خیلی دیوانه‌وار تو کاملاً مخصوصِ خودته. به خاطر این نیروی زیاد می‌تونی حقایقِ آشکار و زشتی رو که آدم‌های دیگه چه بخوان و چه نخوان به‌اجبار ازش رنج می‌برن به مبارزه بطلبی. اینجاه، تو محتکر تخیل باروری و با اندوخته‌ی روحیه‌ی پُرنشاطت زندگی می‌کنی. غصه‌دار بودن مثل دیگران، تو رو می‌کشه.»

این حمله‌ای شگفت‌انگیز بود که چیزی در پسِ آن وجود داشت. من در این مورد حق را به او دادم اما بیشتر دوست داشتم به‌جای این‌که فوری به او جواب بدهم در خلوتم به این مسئله فکر کنم. بنابراین گفت‌وگو با او را درباره‌ی عموزاده شولم آغاز کردم. مورد او را توضیح دادم. اگر او در نشنال پابلیک رادیو معرفی بشود و توجهی را که لایقش هست دریافت کند (قهرمان جنگ، فیلسوف، راننده‌ی تاکسی)، ممکن است در برانگیختنِ این تمایل و از آن مهم‌تر در سخاوت غیرعادی جامعه تأثیرگذار باشد. ایزابل این درخواست را فوری رد کرد و گفت این ادعای بزرگی است. اگر او اعلام کرده که کانت و داروین سرانجام یک جانشین پیدا کرده‌اند، شنوندگان خواهند گفت این دیوانه کیست! او پذیرفت که رانندگان تاکسی‌های مارنه درخور توجه عمیقِ انسانی هستند اما این جشن تا ۱۹۸۴ رُخ نخواهد داد؛ هنوز یک سال وقت هست. او ضمناً گفت که برنامه‌اش از ابتکاراتِ خیریه حمایت نمی‌کند: «تو مطمئنی که این مرد واقعاً داره می‌میره؟ تو فقط حرف‌های خودش رو در این مورد شنیدی.»

گفتم: «پرسشِ بی‌رحمانه‌ایه.»

«شاید این‌طور باشه. هر چند تو همیشه نسبت به عموزاده‌ها مهربون بودی. فامیل‌های نزدیک، سرزندگی تو رو به شوق می‌آرن و تو به‌راحتی

جلب عموزاده‌ها می‌شی. من همیشه فکر می‌کنم اگه کسی به تو می‌گفت یه عموزاده پیدا شده، تو تمامِ کشوهای مرده‌شوی‌خونه رو باز می‌کردی. از خودت بپرس چندتاشون به سراغت اومدن.»

از این حرف خنده‌ام گرفت. ایزابل همیشه حس قوی شوخ‌طبعی داشت. گفت: «زمانی که خانواده‌ی هسته‌ای داره فرو می‌پاشه این‌همه هیجان برای فک‌وفامیل‌های دسته دیزی دیگه برای چیه؟»

تنها جوابی که توانستم بسازم از جناحِ چپِ مغزم رسید، گفتم: «قبل از جنگ جهانی اول، اروپا با سلطنت عموزاده‌ها اداره می‌شد.»

«که این‌طور؟ واقعاً خب، نتیجه‌ای هم داشت؟ نه.»

«آدم‌هایی هستن که اون دوره رو عصر طلایی تصور می‌کنن. آخرین لطافت زندگی باستانی و از این‌جور چیزها.»

اما واقعاً منظورم این نبود. عصر طلایی تاریخِ تیهیلیسم به ۱۹۱۴ منتهی شد و بی‌رحمی در وِردَن[1] و تانِنبرگ[2] پیش‌درآمدی شد بر هر انهدام بزرگ‌تری که از ۱۹۳۹ آغاز شد. بنابراین این‌جا هم آن تعلیق کاملاً فراگیر هست ـ لایه‌های تاریخ باز می‌شوند، زنجیرها فرو می‌ریزند (هگل)، محدودیت قرن‌ها برداشته می‌شود. این جز حمله‌های سرگیجه‌آور چیزی به شما نخواهد داد مگر این‌که سرسخت باشید، اما اگر تسلیم این حمله‌ها شوید ممکن است به داخلِ نوعی آزادی کشیده شوید. بی‌نظمی و شورش، اگر آدم را نکشد، فرصت‌هایی قطعی به ارمغان می‌آورد. وقتی شب در آپارتمانم کنار محراب مقدس می‌نشینم (محیطی که وقتی یونیس برای ملاقاتم آمد ذهنش را گیج کرد و گفت این‌همه قالیچه و چراغ‌های شرقی و این‌همه کتاب)، نمی‌توانید حدس بزنید که بر چه اهدافی متمرکز می‌شوم تا

---

۱. Verdun؛ شهر وردن در شمال شرقی فرانسه. ـ م.

2. Tannenberg

با تمامِ وجود آن آزادی را که با فروپاشی ممکن می‌شود، به چنگ آورم. صدها کتاب، اما تنها نیمی از یک قفسه اهمیت دارد. شما نیکی بیشتر را از دانشِ بیشتر به‌دست نمی‌آورید. یکی از نویسندگانی که اغلب مورد توجه من است، بر هیجانات متمرکز می‌شود. او شما را به بررسی عشق و نفرت فرا می‌خواند و کور بودن نفرت را انکار می‌کند. برعکس، نفرت، ژرف‌نگر است. اگر بگذارید نفرت شکل بگیرد، در مسیرش به درون همه‌چیز را می‌خورد و هستی‌تان را مصرف خواهد کرد و اندیشه را عمق می‌بخشد. نفرت کور نیست بلکه هوشیاری را افزایش می‌دهد، راه انسان را باز می‌کند؛ منجر به بلوغِ او می‌گردد تا بر هستی‌اش متمرکز شود طوری که بتواند به ادراکی از خویشتن برسد. عشق نیز چشمی است شفاف، نه نابینا. عشق حقیقی گمراه‌کننده نیست. مانند نفرت سرچشمه‌ای بنیادی است. ولی عشق به‌سختی به‌دست می‌آید. نفرت اما اندوخته‌ی فراوانی دارد و از قرار معلوم شما هستی‌تان را در انتظار این هیجان بی‌نظیر به خطر می‌اندازید. بنابراین باید به نفرت که به‌وفور موجود است اعتماد کنید و اگر امید دارید در هر صورت به روشنی دست یابید، با دل و جان آن را غنیمت بشمرید.

اگرچه ایزابل قادر به بحث در این مورد بود اما من قصد مطرح کردن این موضوع را با او نداشتم. او هنوز داشت درباره‌ی ضعف من در برابر عموزاده‌ها حرف می‌زد. می‌گفت: «اگه همون‌قدر که به همه‌ی این عموزاده‌های نیمه‌قاطر و احمق اهمیت می‌دی به من اهمیت داده بودی و این‌جور چیزها، ما هیچ‌وقت طلاق نمی‌گرفتیم.»

«این‌جور چیزها» کنایه‌ای به ویرجی بود.

آیا اشاره به این بود که دوباره تلاش کنیم؟ آیا به همین دلیل مثل یک جوان آرایش کرده و این‌قدر زیبا لباس پوشیده بود؟ من تا حدی احساس خوشحالی می‌کردم.

***

صبح به دالس رفتم و با کنکورد پرواز کردم. صندوق بین‌المللی پول منتظر پارلمان برزیل بود تا تصمیم بگیرد. من گزارشم را سریع نوشتم و بعد آزاد شدم تا به موضوعات دیگر فکر کنم. فکر می‌کردم آیا ایزابل می‌خواست مرا آماده کند تا به او پیشنهاد ازدواج بدهم. از آن‌چه درباره‌ی اندوخته‌ی روحیه‌ی سرزنده‌ی من گفت، خوشم آمد. نظرش این بود که من در مورد عموزاده‌ها و ویرجی تسلیم تمایلات عاطفی سطحی شده‌ام. من از سختگیری مدرن حقیقی بی‌بهره‌ام. شاید او اعتقاد دارد که من با دیدار از گالری‌های قدیمی، قدم زدن در موزه‌های زیبایی‌شناسی، خشنود از شباهت‌های خویشاوندی، کاملاً خرسند از آثار نقاشی، نه به قدر کافی سرسخت در برابرِ شوروشوق نهفته در قدیمی‌ترین فرم‌هایش و نه پیراسته از میل بی‌تفاوتی، نیازهای هنرمندانه‌ای را ارضا می‌کنم.

و درباره‌ی ازدواج... زندگی مجردی ملال‌آور است، اما برداشت‌های ناخوشایندی از ازدواج وجود دارد که نباید از آن گریخت. من در واشنگتن چه غلطی می‌کنم؟ اگر ایزابل برای زندگی به شیکاگو می‌آمد چه می‌شد؟ نه، او توش‌وتوان نقل مکان ندارد. ما مدام در پرواز و رفت‌وآمد خواهیم بود. در توضیح این موضوع، نکته به نکته، همین بس که ایزابل به نماد افکار عمومی تبدیل شده بود. افکار عمومی قدرتمند است. ایزابل متعلق به گروهی بود که قدرت اصلی را در دست داشتند. این، قدرتی نبود که من به آن اهمیت بدهم. در حالی‌که افراد او بدتر از مخالفان نابه‌کار و محافظه‌کارشان نبودند، با وجود این نابه‌کار بودند، در حرفه‌ی او فراوان‌تر و به طور نامطلوبی مؤثرتر از هر عرصه‌ی دیگری.

اکنون در پاریس بودم، جلوِ مونتالمبرت. هتلی را که دوست داشتم وقتی سوسک‌هایی در چمدانم پیدا کردم پس دادم؛ سوسک‌هایی سیاه که با من از اقیانوس اطلس گذشته و آمده بودند تا شیکاگو را فتح کنند.

آن اتاق را در مونتالمبرت وارسی کردم، بعد از پایین رودوباک[1] تا سِن[2] قدم زدم. شگفت‌انگیز است که این پایتخت‌های عظیم همچنان می‌توانند اثری خوشایند بر یک امریکایی داشته باشند. در واقع احساس می‌کردم این خورشید به‌تنهایی، مانند سنگ گاه‌شمار مکزیکی، شکل یادبود به خود می‌گیرد و بر سِنت چاپل، کانسرجری، پونت‌نوف و دیگر آثار سده‌های میانه می‌درخشد.

بعد از شام، در بازگشت به هتل پیغام خانم رودینسون را از شیکاگو دریافت کردم: «صندوق اکستاین ده هزار دلار به آقای استیویس اهدا خواهد کرد.»

زنده باد عموزاده مندی! حالا دیگر خبرهایی برای شولم داشتم، چون او اگر زنده بماند، فردا در اینوَلید خواهد بود و برای جلسه‌ی برنامه‌ریزی به پاریس خواهد رفت، من وقتی او را بعد از چند دهه ملاقات کنم چیزی بیشتر از یک همدردی خشک‌وخالی برای ارائه به او خواهم داشت. هدفِ مندی این بود که چنین کمکی برای تعیین این مطلب به کار رود که آیا فلسفه‌ی ناب شولم، همان‌طور که او مدعی پیشرفتی در **نقد خرد ناب** است، مبنای علمی دارد یا نه. فوری شروع کردم به یافتن راه‌هایی برای متقاعد کردن مندی. می‌توانستم خوانندگانِ اثرِ شولم را خودم انتخاب کنم. به آن‌ها اندک‌خلاصه‌ای ارائه می‌کردم ــ این خرفت‌های دانشگاهی به‌هرحال لایق حق‌التدریس‌های کلان نبودند (ببینید، از آن‌ها عصبانی هستم چون برای جلوگیری از غرق شدن ایالات متحده در انحطاط، کارِ چندانی انجام ندادند؛ در حقیقت، آن‌ها را به خاطر سرعت بخشیدن به سقوط‌مان سرزنش می‌کنم). پنج کارشناس که خودم نفری دویست دلار به آن‌ها می‌دهم به من اجازه خواهند داد تمام آن ده هزار دلار را به شولم بدهم. با استفاده از نفوذم در

---

1. Rue du bac
2. Seine

واشنگتن، ممکن است از طریق آلمان‌شرقی‌ها با دو سه هزار دلار که شامل رشوه می‌شود اجازه‌ی دفن هم بگیرم. پول کافی بابت حمل و مراسم نهایی باقی خواهد ماند (چون اگر عموزاده شولم به این اعتقاد روشن‌بینانه رسیده بود که خاک‌سپاریِ او در تورگاو سرِ سوزنی باعث کمتر شدن دیوانگی افسارگسیخته‌ی دنیا می‌شود، شاید این امر ارزش تلاش را داشت). کسی نمی‌توانست امید داشته باشد که خاک‌سپاری در والدهایم شیکاگو، کنار ترق‌توروق کامیون‌ها در ترافیک میدان هارلم، هیچ اثر شگفت‌انگیزی داشته باشد.

برای جبران زمان اروپایی تا دیروقت بیدار ماندم و با یک دسته‌ی بزرگ ورق که برای بازی با آن نیازی به عینک نبود فال گرفتم، این کار مرا در چارچوبی فکری قرار می‌داد که بدون طغیان شوروهیجان به بستر بروم. در سکون و آرامش مذکور می‌توانم موقعیتم را دریابم. رفته بودم تو بحر کارت‌ها که انتقاد ایزابل را مبنی بر این‌که من با دریغ از تزریق شورونشاط به زندگی مشترک‌مان آن را به نابودی کشانده بودم دریافتم. او با اشاره به حساسیتِ من نسبت به عموزاده‌ها به راز کلیمی بودن اشاره می‌کرد. زابل بینی خوش‌ترکیبِ یهودی داشت، تقریباً از نوع بسیار کوچک آن. ضمناً زیبایی پاهایش را با توجه به نقطه‌ضعف من در این مورد به رُخ می‌کشید. او اندام متناسبی داشت ــ تکیه‌کلامم این بود: «پَروپای طناب‌بازیت.» آیا اکنون نیز ایزابل پس از سه‌بار ازدواج می‌خواست با من به عنوان تنها شوهر حقیقی‌اش ادامه دهد یا این‌که قدرتش را برای آخرین‌بار در برابر رقیبش از اسکندریه (مصر) می‌آزمود؟ ویرجی بی‌گناه عامل نفرت او از زندگی بود و هایدگر تأکید می‌کند که نفرتِ شما، به شکست عشق صراحت می‌بخشد. اندیشه‌ی هایدگر، ظاهراً، مرا مبتلا کرده. داشتم با دو هیجانی که آدم را به بصیرت می‌رساند دلمشغول می‌شدم. عشق زیاد که فراهم نیست؛ نفرت مانند

نیتروژن و کربن فراگیر است. شاید نفرت به خـودی خـود از مقولـه‌ی ارث باشد، بنابراین جزئی از استخوان‌های ماست (شاید خُلقِ ما عیناً بـا آن متـورم می‌شود). برای سردی اخلاقی در قطب شمال، در محیطِ سـیبری کوریـاک و چاکچی، من تجسّمی فیزیکی یافته بودم ــ همان قطبی کـه بیابـان‌هـایش بـه سرسختی آتش هستند، موقعیتی مناسـب بـرای اردوگـاه‌هـای کـارِ اجبـاری. همه‌ی این‌ها در کنار هم و شعر حماسی من از ویرجی میلتاس ممکن اسـت به عنوان گریزی بزدلانه از حکومت سرما تفسیر شود.

خب، من می‌توانستم به زابل بگویم که او در برابرِ یک عشـق بـی‌فرجـام طی سال‌های طولانی برنده نمی‌شود (هر چه باشد تأثیر زنی که در اختیارتان نباشد کشنده است).

من اما می‌پذیرم که چالش واقعی، به بنـد کشـیدن و رام کـردن شـرارت است. بدون این کار شما معلـق مـی‌مانیـد. در نعمت تعلیـق، ورای تکـوین تازه‌ی روح...

اما با این افکار به خواب رفتم.

صبح سینی صبحانه حاوی پاکت پیغامی فوری از خانم رودینسـون بـود. آن‌موقع حوصله‌ی باز کردنش را نداشتم؛ احتمالاً شـامل اطلاعـاتی دربـاره‌ی قرارهای کاری بود که من تمایلی به آن نداشتم. در فکـر رفـتن بـه اینوئیـد و ملاقات با شولم بودم البته اگر او به آن‌جا رسیده بود. همان‌طور که در **لوموند** نوشتم، تاکسیرانان جهان با حـدود دویسـت نماینـده از پنجـاه کشـور بـرای سازماندهی اجلاسی که ساعتِ یازده شروع می‌شـد آن‌جـا حضـور داشـتند. نامه‌ی خانم رودینسون را با کیفِ پول و پاسپورت در جیبم گذاشتم.

شتابان در یک تاکسی به سوی گنبد بزرگی رفتم و وارد آن شدم؛ کاری شگفت‌انگیز از معماری مذهبی ـ برانت در قرن هفدهم، مانسارت در قرن هجده. به‌تناوب از شکوه آن یادداشت برمی‌داشتم. حفره‌هایی در آن وجود

داشت که به دلیل آشفتگی و هیجان پرجنب‌وجوشِ من به‌نظرم بزرگ‌تر از یک جاتخم‌مرغی نبود، لکه‌های عرق زیرِ بازوهایم بیشتر می‌شدند. با از دست دادن رطوبت گلویم خشک شد. رفتم تا اطلاعاتی درباره‌ی تاکسی‌های مارنهِ بگیرم و به‌سمتی که اشاره شد رفتم. رانندگان هنوز نرسیده بودند. به‌اجبار حدود نیم ساعت یا بیشتر سرگردان شدم. بعد به سوی اولین تاقچه بالا رفتم تا به پایین سردابه‌ی چاپِل سنت ـ ژرومه[1] نگاهی بیندازم. کف زمین چنان موزاییک‌کاری قشنگی داشت که می‌خواستم آن را ببوسم و همین‌طور کلمات غم‌انگیز ناپلئون را از سنت‌هلن: «آرزویم این است که خاکسترم بر کناره‌ی رود سِن پراکنده شود. در میانِ این ملت، مردمِ فرانسه، که من بسیار دوست می‌داشتم.» اکنون ناپلئون زیر سی و پنج تُن سنگ سماق براق یا اِلیزارین در شکلی که شکوه رومی را تداعی می‌کند چپانده شده.

در حالی‌که از پلکان پایین می‌آمدم پاکت خانم رودینسون را سریع باز کردم و همان‌طور که کلمات یونیس را می‌خواندم ــ همه‌ی نامه کلماتِ او بود ــ به‌وضوح احساس درهم‌برهمی و قدری نشئگی کردم. این سومین خواسته‌ی تنکی بود: من یک‌بار دیگر نامه‌ای به قاضی ایلر بنویسم که او ماه‌های پایانی حبسش را در نقاهتگاه زندان در لاس‌وگاس خدمت کند. یونیس نوشته بود، در زندان باز که تحت کمترین نظارت هستی، فقط یک‌بار صبح و یک‌بار شب دفتر را امضا می‌کنی، روز مال خودت است تا به کارهای خصوصی بپردازی: «فکر می‌کنم این زندان تجربه‌ی تربیتی هولناکی برای برادرم بوده، در حالی‌که او خیلی باهوش است، تحت این شرایط، او هر آن‌چه در زندان برای یادگیری وجود داشت فرا گرفته. تو می‌توانی این را از قاضی بخواهی و به روش خودت آن را مطرح کنی.»

---

1. Chapelle Saint-Jerome

خب، در مطرح کردن آن به شیوه‌ی خودم، این ماهی بزرگ روی پلکان پُرزرق‌وبرق دست‌وپا می‌زد و با شنیدن تلاطم دریا از تاریکی مستانه، لبریز می‌شد. یک صدای درونی به او می‌گفت «همینی که هست». و او باز شدن یک دهان بزرگ سرخ و دریدن این کاغذ را با دندان‌هایش احساس می‌کرد.

من هم می‌خواستم در عوض پیغامی بدهم: «من یک عموزاده‌ی احمق نیستم، ماهی بزرگی هستم که در او قدرت‌های عظیمی نهفته است و می‌تواند آرزوها را برآورده کند!»

به‌جای آن با پاره کردن کاغذ یونیس به شش، هشت و ده تکه و با انداختن آن در یک سبد کاغذ باطله، جهت رعایتِ همه‌ی اصول، خودم را آرام کردم. به‌هرحال به محلِ تجمع رسیدم، هیجاناتم بیشتر فروکش کرد، اگرچه کاملاً متعادل نبودم. هنوز تا حدی عبورومرور و حلقه‌های جمعیت وجود داشت.

اگر عبارت گِرد هم آمدن برای چنین جمعیتی از خارجی‌های بی‌قرار مناسب باشد، بیش از یکصد نماینده، کُنج مربوط به تاکسیراناان گردِ هم آمده بودند؛ مردمی از همه‌جای دنیا، آن‌ها کلاه، یونیفرم، درجات نظامی، شلوارهای چاپ باتیک[1]، کلاه‌های پِرویی، شلوار گُلف، شلوار هندی و چروک برمودا، رداهای زرشکی افریقایی، دامن‌های پشمی اسکاتلندی، دامن‌های یونانی و عمامه‌های سیک بر تن داشتند. کل این گردهمایی، اجلاس بزرگ سازمان ملل را که خروشچف و کاسترو در آن حضور داشتند به یادم آورد. همان جایی که نهرو را در جامه‌ی سفیدِ دوست‌َداشتنی‌اش و یک رُز قرمز روی برگردان یقه و نوعی کلاه نانوایی بر سرش دیده بودم — وقتی خروشچف، از عصبانیت، کفشش را درآورده بود و روی میز می‌کوبید من آن‌جا حضور داشتم.

---

۱. Batik روش رنگ کردن پارچه. بخشی از پارچه را که نباید رنگ شود موم‌اندود می‌کنند ــ م.

بعد به ذهنم رسید که وقتی بچه بودم جغرافی چگونه در مدارس شیکاگو تدریس می‌شد. یک‌سری کتابچه به ما می‌دادند: «خویشاوندان ژاپنی عزیزِ ما»، «خویشاوندان مراکشی عزیزِ ما»، «خویشاوندان روسی عزیز ما»، «خویشاوندان عزیز اسپانیایی ما»، من همه‌ی این توصیفات ملایم را درباره‌ی ایوان و کانچیتاکوچولو می‌خواندم و قلب مشتاقم به روی آن‌ها باز می‌شد. چرا، ما به‌هم نزدیک بودیم، چون همه تحت‌تأثیر همدیگر بودیم (همان‌طور که تنکی خیلی باهوش «تحت‌تأثیرِ این‌همه» بود). ما اهل گینه، سیاه‌سوخته‌های ایتالیایی، اسپانیایی و پرتغالی یا آلمانی‌های گستاخ نبودیم؛ خویشاوند بودیم. این تصور باشکوهی بود و افرادی از ما که قلب‌های هیجان‌زده‌شان را روی اتحاد جهانی خویشاوندان می‌گشودند خوشحال بودند، همان‌طور که من بودم، پول آب‌نبات‌مان را برای بازسازی توکیو بعد از زمین‌لرزه‌ی دهه‌ی بیست به صندوق می‌دادیم. بعد از پرل هاربر ما مجبور به بمباران جهنمی کمی آن‌سوتر شدیم. این برخلاف آن چیزی بود که با کتاب‌هایی درباره‌ی خویشاوندان عزیز امریکایی در دسترس کودکان ژاپنی قرار می‌گرفت. بُردِ تحصیلی دانشگاه شیکاگو هرگز این‌گونه به مسئله فکر نکرده بود.

دو فرانسوی که دهه‌ی نهم عمرشان بود از بازماندگان ۱۹۱۴ به شمار می‌رفتند. آن‌ها در مرکز این جمعِ بسیار مشتاق قرار داشتند. اگر کمتر برآشفته بودم به این موقعیت به عنوان مطلوب‌ترین فرصت فکر می‌کردم.

هیچ کجا شولم را ندیدم. تصور می‌کنم باید به خانم رودینسون می‌گفتم با تلفن شولم در شیکاگو تماس بگیرد اما آن‌ها حتماً می‌پرسیدند خانم رودینسون کیست و چرا تماس گرفته. از آمدن به این تالار بزرگ متأسف نبودم. در حقیقت آن را از دست نمی‌دادم. اما از نظر احساسی برای ملاقات با شولم آماده بودم. حتا چند کلمه‌ای برای گفتن به او آماده کرده بودم.

نمی‌توانستم از دست دادن او را تحمل کنم. از دل جمعیت بیرون آمدم و آن را دور زدم. نمایندگان، هر یک قبلاً به مکان‌شان در اجلاس هدایت شده بودند و خودم از نظر استراتژیکی نزدیکِ یک در مستقر شدم. لباس‌های رنگارنگ، باعث سردرگمی بیشتر می‌شد.

به‌هرحال من نبودم که شولم را پیدا کردم. نمی‌توانستم. او خیلی تغییر کرده و لاغر شده بود. او بود که مرا شناخت. مردی که یک زن جوان ــ که دخترش از آب درآمد ــ همراهی‌اش می‌کرد، به چهره‌ی من خیره شد. ایستاد و گفت: «من زیاد خواب نمی‌بینم چون زیاد نمی‌خوابم، اما اگه دچار توهمات نشده باشم، این عموزاده ایجاوِ منه.»

بله، بله! ایجاه بود! و این خود شولم بود. دیگر شبیه پیرمردی در آن عکس رنگی اینستاماتیک نبود، کسی که زیر ابروهای پرپشت از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کرد. چون وزن زیادی از دست داده بود صورتش تحلیل رفته و زِبری پوستش نشانی از ایام جوانی‌اش داشت. عکسش که با حرارتی پیشگویانه نفس می‌کشید شوم‌تر و متعصب‌تر از خود حی‌وحاضرش می‌نمود. هاله‌ای از معصومیت پاک، اطرافش وجود داشت. اندازه‌ی چشمانش بی‌نظیر بود ــ مانند چشمان یک نوزاد تازه‌متولدشده در اولین ارائه‌ی ژنتیک و شخصیت. ناگهان به ذهنم رسید: من چه کرده‌ام؟ چگونه به چنین انسانی می‌گویید که برایش پول فراهم کردید؟ در مخیله‌ام نمی‌گنجید که بگویم پول آورده‌ام تا او بتواند با آن خودش را دفن کند.

شولم داشت حرف می‌زد، به دخترش گفت: «عموزاده‌ی من!» و به من گفت: «ایجاه، تو خارج از کشور زندگی می‌کنی؟ نامه‌های منو گرفتی؟ حالا می‌فهمم ــ تو جواب ندادی چون می‌خواستی منو غافلگیر کنی. من باید برای خوشامدگویی به نمایندگان سخنرانی بکنم. کنار دخترم بشین. بعداً با هم صحبت می‌کنیم.»

«البته...»

من از این دختر کمک می‌گیرم؛ او را از کمک صندوق اکستاین باخبر می‌کنم. او پدرش را در جریان این اخبار خواهد گذاشت.

سپس به‌یک‌باره احساس کردم همه‌ی توانم ربوده شد. آیا زندگی بار سنگینی بر شانه‌های ما نمی‌گذارد؟ من عموزاده‌هایم را به یاد دارم، دیده‌ام و به آن‌ها توجه کرده‌ام و به‌نظر می‌رسید این مطالعات ماهیت مرا همان‌طور که بودم تثبیت و حفظ کرده بود. من در گنجاندن خودم میان آن‌ها شکست خورده بودم و ناگهان بابت این کار حساب پس می‌دادم. در پرداخت این صورت‌حساب در پاهایم عجیب احساس ضعف می‌کردم. و وقتی این دختر دید که انگار نمی‌توانم راه بروم دستم را گرفت. می‌خواستم بگویم: «منظورت چیه؟ نیازی به کمک ندارم. من هنوز روزی یک دور کامل تنیس بازی می‌کنم.» در عوض بازویم را از میان بازویش رد کردم و مرا به پایین کُریدور هدایت کرد.

Saul Bellow

Cousins

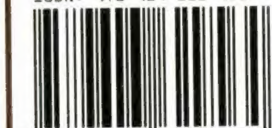
Translated by Vida Ghanoun



Cheshmeh Publications
TEHRAN







didgraphics

نفرت، ژرف‌نگر است. اگر بگذارید نفرت شکل بگیرد، در مسیرش به درون همه‌چیز را می‌خورد و هستی‌تان را مصرف خواهد کرد و اندیشه را عمق می‌بخشد. نفرت کور نیست بلکه هوشیاری را افزایش می‌دهد، راه انسان را باز می‌کند؛ منجر به بلوغِ او می‌گردد تا بر هستی‌اش متمرکز شود طوری که بتواند به ادراکی از خویشتن برسد. عشق نیز چشمی است شفاف، نه نابینا. عشق حقیقی گمراه‌کننده نیست. مانند نفرت سرچشمه‌ای بنیادی است. ولی عشق به‌سختی به‌دست می‌آید. نفرت اما اندوخته‌ی فراوانی دارد و از قرار معلوم شما هستی‌تان را در انتظار این هیجان بی‌نظیر به خطر می‌اندازید. بنابراین باید به نفرت که به‌وفور موجود است اعتماد کنید و اگر امید دارید در هر صورت به روشنی دست یابید، با دل و جان آن را غنیمت بشمرید.

ـ از متن کتاب ـ